فصل آزما شماره 5

بهار 98

اشاره:

قصه ها عمري به درازاي تاريخ بشر دارند و از وقتی که انسان يادگرفت ديده ها و شنیده هایش را برای دیگران بازگو کند. قصه متولد شد، قصه هایی که گاه روایت از رویدادی واقعی بودند و گاه زاییده تخیل راوی و به این ترتیب قصه گویی هنری شد همزاد انسان اما داستان اگر چه ریشه در روایت دارد، اما نگاهش به انسان و رویدادهای انسان محور ژرفا کاو است و رویدادها بر محور رابطه علت ومعلول و در بستر زمان و مکان های معین شکل می گیرد و از پرده سرگرمی می گذرد و پرده هایی از زندگی آدم های دیگر و زندگی های دیگر را پیش روی مخاطب می گشاید. جهان داستان همان قدر می تواند واقعی باشد که زاده تخیل است و همان قدر خیالی که می تواند واقعی باشد. سفری است در مرز خیال و واقعیت و از این رو همیشه مورد علاقه و توجه است و به همین دلیل پنجمین شماره فصل آزما را نیز به برگزیده ای از داستان هایی که پیش تر در ماهنامه آزما چاپ شده است اختصاص دادیم. مجموعه-ای هرچند کوچک اما پر بار از داستانهایی که در هر فرصت و زمانی قابل بازخوانی است. در این شماره از فصل آزما سه گفتگو درباره داستان هم هست، روزنه ای برای شناخت بیشتر داستان و انواع آن.

**مجسمه‌هاي زشت**

**هادي حکيميان**

کرد بود، بچه‌ي کرمانشاه، وقتي که مي‌زدم زير آواز همين طوري سيگار مي‌کشيد و اشک مي‌ريخت، آرام آرام، بي‌صدا...

بچه‌ها دير کرده بودند، کنار زمين چمن تار دستم بود، داشتم مي‌خواندم، پهلويم نشست و سيگار تعارف کرد گفتم: نمي‌کشم...

دلش گرفته بود، خواندم...

تو اتاقش مجسمه‌ها را رديف کرده بود لب طاقچه، مجسمه‌ي استاد جنتي، آن دختره بي‌ريخت پزشکي، مجسمه مزدک و پيرمردي که لب نداشت دم بازار ديده بودمش وقتي که مي‌خنديد آدم چندشش مي‌شد...

از حوضخانه‌ي زندان اسکندر بالا مي‌آمديم، تو پله‌ها برگشت که: تو مي‌گي خواجه حافظ...

همراهش رفتم دانشگاه کنار زمين چمن نشستم تار زدم، خواندم و او هي سيگار کشيد...

آستين‌ها را بالا زده بود و دست‌هايش خيس گچ، سيگار را گذاشتم گوشه لبش، کبريت که کشيدم گفت: مي‌گن دختره رو با اسيد اين ريختي کردن هان؟...

استاد جنتي گفت: بدويم، تا خود دخمه‌ي مسابقه بود مثلا يا امتحان، جواد اول شد. موتورش را پشت يک چينه شکسته قايم کرده بود و حالا داشت از سينه‌کش کوه بالا مي‌رفت...

تکيه داده بود به ديوار دخمه و سيگار مي‌کشيد، جواد زد پس کله‌اش سيگارش صاف افتاد جلوي پاي استاد جنتي که ردهاي سوختگي تو صورتش در هم دويد، پلک‌هاي سوخته‌اش را به هم زد. سيگار را زير پا له کرد. يک تکه گوشت سرخ زير گلويش ور قلمبيده بود.

نمره ورزش‌ات صفر و او فقط خنديده بود...

مي‌گفت: دارم ازت يک مجسمه مي‌سازم هنوز مونده که تموم بشه...

وسط حلقه‌هاي بنزني مانده بودم که گفت: بريم اون بالا و امتداد سبابه‌ي کشيده‌اش به سوي قرص ماه...

جواد خنديد که: آپولو خرابه وگرنه...

ليوان از دستش افتاد و خرد شد، جواد که ضرب گرفت و بعد تندش کرد همه از پنجره گردن کشيدند که ...

جواد گفت: بابا دلمون گرفته شما هم...

زير نور پروژکتورها دويده بود، وسط زمين چمن دراز شده بود و همه کله‌هايشان را برده بودند تو...

جواد آرام بالا سرش ضرب گرفته بود، ساندويچ را دادم دستش گفت: بريم او بالا... بالاي دخمه...

جواد گفت: من اونقده خر هستم که همراهت بشم اما ايشون نچ.

وقتي که سرم را برده بودم تو کتاب پرسيده بود: اين مزدک چه‌طور شده؟

و جواد زير لب گفته بود: تصادف. دوباره گفته بود: مي‌گن سه بار عمل کرده... جراحي پلاستيک هان؟

هيچ‌کس جوابش را نداده بود، جواد خر خر مي‌کرد، غلطيده بود وسط استکان‌ها و قندها را ...

فلاکس افتاده بود و آخرين نم چايي داشت...

کتاب را گذاشته بود زير سر که گفتم: اگه مي‌خواي بريم، من... خنديده بود و چشم‌هايش را بسته بود که: خيال...

وقتي که توي سردخانه جنازه‌ي تکه پاره‌اش را ديده بودم... جواد عق زده بود. يک پارچه‌ي سياه کوبيده بودند سر در دانشکده‌شان که: فرزند هنرمند و ...

بساطش را جمع کرده بود و مي‌گفت: انصراف داده‌ام، دم اتوبوس...

راننده مي‌گفت: پيله کرده که بايد پياده شوم.

درست مقابل کارخانه‌ي کچ، ساکش را انداخته بود رو دوش...

رفته بود طرف دخمه و گم شده بود تو سياهي‌ها...

جواد مي‌گفت: اگه اونشب همراهش رفته بوديم...

تارم را کوبيده بودم زمين که: کدوم بي‌پدري نشونش داده؟

جواد تار شکسته‌ام را تيپا زده بود که: آخر نفهم کور نبوده که برج دخمه با ...

حالا چرا، او‌ن‌جا، دخمه اله آباد؟

بغضش ترکيده بود که: اگه رفته بوديم، باهاش رفته بوديم دخمه‌ي پشت دانشگاه ...

نشسته بودم کنار زمين چمن و بلند بلند خوانده بودم...

همه کله‌شان را از پنجره بيرون آورده بودند که: هي آقا...

زده بودم زير گريه از پله‌هاي خوابگاه دويده بودم بالا...

اتاقشان را ريخته بودم به هم، يکي‌شان مچم را گرفته بود کوبيده بودم تو گوشش، مجسمه‌ها نبود. هيچ کدامشان نبود يک مشت گچ خشک شده بود توي...

رفته بودم پايين کنار زمين چمن، تار شکسته‌ام را بغل زده بودم، آسمان قرمبه شده بود و هق هق گريه‌ام...

**سلول هاي اضافي**

**معصومه ميرابوطالبي**

**27 مهر**

خيلي وقت بود كه مي‌خواستم در مورد اين صدا با كسي حرف بزنم اما نمي‌شود. به هر كسي كه بگويم، مي‌گويد تأثير شيمي درماني است. مگر شيمي درماني همين يك اثر را روي من بگذارد؛ هيچ فايده ديگري كه ندارد.

همه‌اش يك صداي مبهم توي وجودم مي‌آيد و مي‌رود. انگار يك ميكروفون كوچك توي دلم جاسازي كرده‌اند. صدا را از گوش‌هايم نمي‌شنوم از ته دلم مي‌آيد بيرون. اما آن قدر كم و ضعيف است كه فقط خودم مي‌شنوم. اين را به هيچ كس نمي‌توانم بگويم؛ حتي سميرا. همين طوري از من فراري است. اصلاً نمي‌خواهد پيشم بماند. همه‌اش بچه‌ها را بهانه مي‌كند و مي‌رود. وقتي هم كه هست فين فين مي‌كند و سرش را مي‌اندازد پايين، تا من چشم‌هاي مثل كاسه خونش را نبينم.

راستش اوايل فكر مي‌كردم صداي روده‌ام است. هر چه باشد دارد سلول‌هاي اضافي توليد مي‌كند تا هر جوري شده من را بكشد؛ اما بعد ديدم نه. راستي راستي دارد يك چيزهايي مي‌گويد. چيزهايي كه قار و قور شكم نيست. از ديروز تا حالا كه آوردنم توي اين اتاق، صدايش بيشتر شده. اين اتاق يك پنجره بزرگ به بيرون دارد. اصلاً ديوارش به طرف حيات نصفه است و بقيه‌اش پنجره است. توي اتاق تنها نيستم. يك مريض مردني ديگر مثل من هم هست. حوصله نداشتم بپرسم چه مرگش است. اما انگار اين هم مثل من خلاصه.

**28 مهر**

امشب صداها واضح‌تر بودند. مي‌گفتند بروم پاي پنجره آن هم سه صبح. هوا خنك بود و كمرم يخ كرده بود. هم اتاقي‌ام ناله مي‌كرد و توي خودش مچاله شده بود. باد شاخه‌هاي درخت توي حياط را تكان مي‌داد. پاهايم را گذاشتم لبه پنجره و رفتم بالا. صدا خيلي واضح گفت: بالا را نگاه كن. بالا دست راست.

يك چيز گرد و درخشان ديدم كه دور خودش مي‌چرخيد و اطرافش پر از ابر يا دود بود. نمي‌ترسيدم. انگار با شنيدن آن صدا، منتظر چيز خارق‌العاده‌اي هم بودم. حالا ديگر جرات ندارم چيزي به كسي بگويم. مي‌گويند: اين آخر عمري ديوانه شده. باد متوقف شد و هوا يك دفعه گرم شد. در فاصله يك پلك زدن، شي گرد و نوراني ناپديد شد. چند دقيقه‌اي همان جا ايستادم و بعد آمدم پايين. صدا هم قطع شده بود. حتما آن‌ها موجودات فضايي بودند. حتماً يك رادار توي شكمم جا سازي كرده بودند. اما كي؟ حتماً توي عمل اولي. شايد نامرئي هستند كه به اين راحتي توانسته بودند بيايند توي اتاق عمل. خيلي خوشحال بودم. امشب عجيب‌ترين شب زنده‌گي‌ام بود.

**29 مهر**

همه چيز مسخره شده، خودشان هم مي‌دانند عمل فايده‌اي ندارد؛ اما اين سميراي بدبخت را دوباره اميدوار مي‌كنند. امروز صد بار آمد و رفت و به من لبخند زد. توي دلم گفتم: معلوم نيست چه اميدي بهش دادن.

امروز دكتر آمد بالاي سرم؛ آن هم چه دكتري. يك دختر كوچولو موچولو، با يك عالمه آرايش. حالم داشت به هم مي‌خورد. به سميرا گفتم: «اين حق نداره به من دست بزنه». سميرا لبش را گاز گرفت؛ يعني خفه شو. ديدم نه، اين سميرا خيلي دلش خوش شده؛ دست خانم دكتر را پس زدم و گفتم: «من دكتر مرد مي‌خوام. اصلاً دكتر خودم كو؟ دكتر جهاني»

خانم دكتر نگاهي به سميرا كرد و سميرا سرش را انداخت زير.

خانم دكتر گفت: «دكتر جهاني نمي‌تونه». گفتم: «پس شما هم نمي‌توني». عصباني شد. با آن چشم‌هاي سياهش چشم غره‌اي رفت كه يعني ساكت شو؛ اما من دست بردار نبودم. اگر قرار است بميرم زير دست يك مرد بميرم كه خيلي بهتر است. دوباره دستش را پس زدم. گفت: «دكتر جهاني ديروز تصادف كرد و مرد. در جا تمام كرد. ضربه مغزي شد. حالا مي‌گذاري معاينه‌ات كنم.»؟!

فرياد زدم: «نه» و شروع كردم به هوار كشيدن. سميرا به دست و پايم افتاده بود كه بس كنم، اما دوست داشتم عقده اين چند وقته را خالي كنم.

وقتي اتاق خالي شد هم اتاقي‌ام گفت: «خوشم اومد از حرف زدنت. مرد با جنمي هستي».

**30 مهر**

امروز از وقتي چشم‌هايم را باز كردم صداها از درونم فرياد مي‌كشيدند. مي‌گفتند يكي منتظرت است. يكي مي‌خواهد تو را ببيند. اما كي؟ كجا؟ كسي مي‌خواست بيايد توي اتاق يا با همان چيز گرد مي‌خواست من را ببيند. اما روز بود و حياط پر از آدم. پرستارها هم هي مي‌آمدند و مي‌رفتند. هم اتاقي‌ام حالش بدتر شده بود. سرطان معده داشت.

چند ساعتي چرت زدم. نمي‌دانم چه طوري با اين همه سر و صدا خوابم برد. وقتي بيدار شدم زن هم اتاقي‌ام را داشتند مي‌بردند بيرون. مثل آدم‌هاي برق گرفته بود. چشم‌هايش اندازه توپ تنيس باز شده بود و جايي را نمي‌ديد. روي هم اتاقي‌ام ملافه كشيدند. پس مرده بود. خلاص شده بودبيچاره. خيلي درد مي‌كشيد. يك دفعه پنجره باز شد. كسي نديد. باد نمي‌آمد و هوا گرم بود. همان چيز گرد آمد پشت شيشه. خوشحال شدم. آمده بود ديدنم، همان كسي كه مي‌خواستم من را ببيند. دود كمي از آن چيز گرد آمد توي اتاق و بوي خوبي داد. هيچ كس حواسش به پنجره نبود. با اين كه به پنجره خيره شده بودم همه آن قدر حواسشان به مرده بود كه اصلاً به من نگاه نمي‌كردند.

آخرش نفهميدم چه كسي به ديدنم آمده بود؛ اما بعد از رفتن ان چيز گرد فريادهاي درونم ساكت شد. خيلي خوشم آمده بود. با اين كه بايد ناراحت باشم كه يكي درست كنارم مرده؛ اما اين طوري نيست. دست خودم كه نيست. منتظرم تا فردا ببينم چه مي‌شود.

**1 فروردين**

امروز فرداي ديروز است. يعني همان سي مهر. اما اين جا ديگر زنده‌گي دست خودم است. دوست دارم بگويم يك فروردين تا خيال كنم امروز عيد است. واقعاً هم انگار امروز عيد است. بوي عيد مي‌آيد. بوي چيزهايي نو. صدا در وجودم مي‌گفت امروز مي‌فهمي ما كي هستيم.

منتظر بودم. سميرا آمد؛ اما اصلا نمي‌توانستم نگاهش كنم. نگاهم به پنجره بود. مي‌ترسيدم بيايند و بروند و من نتوانم ببينمشان. سميرا خيلي فين فين مي‌كرد. سهراب را هم آورده بود. دعوايش كردم. گفتم اين جا جاي بچه است، برش داشتي آوردي؟ سميرا جوابم را نداد و رفت بيرون. سهراب گفت: «خودم مي‌خواستم بيام. مريم هم خيلي گريه كرد تا با ما بيايد؛ اما بهش گفتيم از در نگهباني نمي‌گذارند رد بشه. چون خيلي كوچيكه».

ديگه چيزي نگفت. يك خورده نگاهم كرد و رفت.

نزديكي غروب خوابم برد. به طرف پنجره خوابيده بودم. تا چشم‌هايم را باز كردم همان چيز گرد را ديدم. چيزي مثل دود داشت نگاهم مي‌كرد. حجم مشخصي نداشت ولي انگار تمام حركات آن توده دود، براي حفظ يك شكل واحد بود. سر و بدن داشت؛ اما دست و پا را نمي‌دانم. هنوز چشم‌هايم درست نمي‌ديد. صداي درونم گفت: «اين منم. هر كسي نمي‌تونه ما را ببينه. هم اتاقيت هم ميديد اما حالا نيست كه ببينه» نمي‌دانستم بايد جوابش را بدهم يا نه. چيزي نگفتم و رفت.

پس او هم مي‌ديده؛ اما چه طوري؟ چرا چيزي نگفته؟ خوب مثل من كه چيزي نگفتم. شايد سرطان باعث شده او هم بتواند ببيند. تازه سلول‌هاي اضافي او از من بيشتر هم بوده.

**1 ارديبهشت**

درخت‌ها شكوفه دادند و همه جا قشنگ شده. البته اين درخت رو به روي پنجره كاج است و هيچ وقت شكوفه نمي‌دهد؛ اما وقتي ارديبهشت مي‌آيد حتماً همه جا خوشگل مي‌شود. امروز پرستار برايم سوند وصل كرد. پس مي‌خواهند دوباره عملم كنند. ديگر آن دكتر كوچولوهه نيامد. نمي‌خواهم عمل شوم. اين طوري پل ارتباطي من با آن‌ها از بين مي رود. نمي‌دانم چه كار كنم. بايد بگويم روحيه ندارم و بيماري در وضع بدي است. آخر تازه فهميدم آن‌ها چه شكلي‌اند.

**1 خرداد**

خوبي‌اش اين است كه امسال نبايد سوال امتحاني طرح كنم و ورقه‌هاي بچه‌ها را تصحيح كنم. دكتر گفت الا و بلا عمل. مي‌خواستم بگويم برو بابا. البته گفتم؛ هوار هم كشيدم كه نمي‌خواهم عمل شوم. سميرا داشت خودش را خفه مي‌كرد. هي نازم را مي‌خريد كه قربون قد و بالات برم بذار عملت كنند اما ...

نه خيلي وقت است كه دلم برايش نمي‌سوزد. دلم ديگر براي هيچ كس نمي‌سوزد. امروز خيلي خسته شدم.

وقتي داشتم استراحت مي‌كردم صدا بهم مي‌گفت خيلي مردي. خيلي قبولت داريم. خوشحال بودم از اين همه مقاومت.

**يه روزي**

ديگر مهم نيست چه روزي باشد و من اصلاً بنويسم يا ننويسم. تمام امروز را با آن موجودات حرف زدم. هم مي ديدمشان، هم صدايشان را مي‌شنيدم. ديگر مزاحمي توي اتاق نبود و آن‌ها و من راحت بوديم. امروز چند تا بودند و در مورد همه چيز حرف مي‌زديم. در مورد سميرا، سهراب، مريم. وقتي در مورد مريم حرف مي‌زديم دلم گرفته بود و نزديك بود گريه كنم؛ اما آن‌ها با من شوخي كردند و حالم را عوض كردند. دوست ندارم برايشان اسم بگذارم. اين طوري انگار بهتر است.

**چند ساعت بعد**

از ديروز تا حالا خيلي به من خوش گذشته. انگار چند ساعت بيشتر نبوده. يك لحظه هم تركم نمي‌كنند. هر لحظه دور و برم هستند و با من حرف مي‌زننند.

نمي‌دانم با دكتر چه طوري حرف زدم كه كلاً عمل را بي‌خيال شد. سوند را باز كردند. سميرا به دست و پاي دكتر افتاده بود آن هم جلوي من. بايد غيرتي مي‌شدم و چيزي مي‌پراندم؛ اما اصلاً حسش نبود.

شايد روزي به همين دكتر شوهر كند. مرد بدي نيست. مي‌دانم مجرد است. دوست‌هاي عجيبم گفتند. گفتند خيلي دلش براي سميرا مي‌سوزد؛ چون هم خيلي جوان است، هم خيلي خوشگل.

واقعاً سميرا خوشگل است. نمي‌دانم. هيچ وقت به اين فكر نكرده بودم. شايد هم خوشگل باشد. برايم مهم نيست.

**يك زنده‌گي جديد**

اين چند روزه حوصله يادداشت هيچ چيز را نداشتم. بعد يك هو به سرم زد اگر بعد از مرگم سميرا بخواهد اين‌ها را بخواند بگذار بداند. در اين چند روزه آخر كه هي مي‌آيد بالاي سرم و گريه مي‌كند و همه فك و فاميل را هم خبر كرده. چي به من مي‌گذرد.

اين چند روزه همه‌اش سفر بودم. تا اتاق خالي مي‌شد سوار همان چيز گرد مي‌شدم و مي‌رفتم. توي يك فضاي نامتناهي. همه جا سياه بود و زيبا. انگار توي فضا شناور بودم اما فضا نبود. نمي‌توانستم خودم ازادانه حركت كنم اما مي‌رفتم. حتماً آن ها مي‌بردنم. سياهي پر از شفق‌هاي صورتي و بنفش مي‌شد. بعد تاريك مي‌شد و دوباره يك عالمه نور گذرا مثل شهاب سنگ رد مي‌شدند.

هيچ كدام از آن‌ها من را هيجان زده نمي‌کردند. اما خوشم مي‌آمد. دوست داشتم همان جا بمانم؛ كنار همان دوست‌هاي عجيب. از همه چيز حرف مي‌زديم. شايد هم اصلاً حرف نمي‌زديم. انگار هر جور محبتي را با حرف زدن توجيه مي‌كنم. آن وقت يك محبت بود كه بين ما در جريان بود. از جانب من براي آن‌ها مي‌رفت و از جانب آن ها براي من مي‌آمد. وقتي برگشتم توي اتاق خودم روي تخت بودم. همه بالاي سرم بودند. نمي‌دانم چه طوري مي‌رفتم و مي‌آمدم. خسته شدم.

دوست‌هاي عجيبم گفتند سفر فردا هميشه‌گي است. ديگر بر نمي‌گردم. امروز بايد سميرا را بيشتر نگاه كنم. مريم هم هست و سهراب.

**روي يک صخره در ماه مارس**

**هوشنگ اعلم**

آقاي «س» سه شب پر از كابوس و سه روز و شب باراني و هولناك را پشت سر گذاشته بود بدون اين كه بتواند كاري انجام دهد يا از كسي خبري بگيرد و حالا در صبح چهارامين روز، آسمان كمي آرام گرفته بود و باران تقريباً به همان قاعده‌اي مي‌باريد كه آقاي «س» در سال‌هاي عمرش ديده بود. اما در سه شبانه‌روز گذشته، باران نبود، انگار هزاران رودخانه آسماني كه او نمي‌دانست سر چشمه آن‌ها كجاست به سوي زمين سرازير بود، اما با وجود كاهش شدت باران آسمان هنوز سياه بود، آن قدر كه آقاي «س» فكر نمي‌كرد باران به اين زودي‌ها بند بيايد.

در اين سه روز برق قطع شده بود. البته در آن روستاي دور افتاده كوهستاني قطع برق چيز تازه‌اي نبود. آقاي «س» ده روز پيش، آمده بود پدرش را ببيند، كاري كه فقط سالي يك بار، اگر فرصتي مي‌شد و كار شركت اجازه مي‌داد انجام مي‌داد. پدرش در همان روستايي زنده‌گي مي‌كرد كه او به دنيا آمده بود و تا سن هفت ساله‌گي هم آن جا ماند چهار ساله كه بود مادرش را از دست داد و هفت سالش كه شد، خاله‌اش از شهر آمد كه او را ببرد و اسمش را در مدرسه بنويسد. حتي به پدر او هم پيشنهاد كرد از آن روستاي دور افتاده دل بكند، اما او حاضر به ترك آن جا نشد. آقاي «س» در شهر درس خواند، بزرگ شد و دست و پايي زد و يك شركت تاسيساتي درست كرد و سالي يك بار هم مي‌آمد و پدرش را ميديد كه هر سال پيرتر و تنهاتر مي‌شد. و حالا در آن روستاي كوهستاني غير از پدرش و دو تا عموهايش كه آن‌ها هم پير شده بودند جمعاً سي، چهل نفر پير‌زن و پير‌مرد زنده‌گي مي‌كردند كه تقريباً نصفشان هم زمين‌گير بودند. آسايشگاه معلولان بالاي يك كوه!

از نظر آقاي «س» روستاي «شادان كوه» يادگار دوران غارنشيني بود. خانه‌ها مغاره‌هايي بود كه در دل كوه كنده بودند اما حالا آقاي‌ «س» فكر مي‌كرد، اگر غير از اين بود، در اين سه شبانه‌روز هراس انگيز كه باران مثل سيل مي‌باريد، حتي اگر خانه‌ها را از آهن و سيمان هم ساخته بودند ويران مي‌شد. اما آن جا اين اتفاق نيافتاد. كاهش شدت باران به آقاي «س» امكان داد كه از آن خانه كنده شده در دل كوه بيايد بيرون و زير باران كه حالا شدتي قابل تحمل داشت، و خودش را برساند به بالاي صخره‌اي كه در روزهاي پيش از بارنده‌گي مي‌رفت آن جا و موبايلش آنتن مي‌داد و زنگ مي‌زد به زنش و شركت. وقتي رسيد بالاي صخره موبايلش را در آورد و گرفت زير كتش جوري كه خيس نشود و بعد روي اسم زنش كال را زد و اميدوار بود كه آنتن بدهد. اما موبايل نه تنها آنتن نداشت بلكه علامت شبكه‌ي مخابراتي را هم نشان نمي‌داد، فقط اسم‌ها روشن بود. آقاي «س» چند بار دكمه‌ها را زد و موبايل را خاموش، روشن كرد اما هيچ اتفاق تازه‌اي نيافتاد شايد بارنده‌گي شديد به دكل‌هاي مخابراتي آسيب زده بود. آقاي «س» نگران شد اما كاري از دستش بر نمي‌آمد، اين كه نمي‌دانست چه خبر شده بيشتر نگرانش مي‌كرد. راديو ديجيتالي‌اش هم كه تمام فرستنده‌هاي دنيا را مي‌گرفت از كار افتاده بود و هر ايستگاهي را كه مي‌خواست بگيرد يا صدايي نمي‌آمد يا فقط صداي خر خر بود. آقاي «س» فكر كرد برگردد تهران، اما زير آن باران؟! سخت بود از كوه پايين رفتن. تا محلي كه توانسته بود با ماشين دو ديفرانسيل ژاپني‌‌اش بيايد و ماشين را آن جا پارك كند، لااقل يك ساعت راه بود و البته سرازيري، موقع آمدن يك كوهنوردي حسابي بود تاواني كه به خاطر لجبازي پدرش كه حاضر نبود از آن روستاي عصر حجري دل بكند، سالي يك بار بايد مي‌پرداخت و به خاطر همين سختي راه بود كه نه زنش و نه تنها پسرش كه در ايران مانده بود، حاضر نبودند براي ديدن آدمي كه هيچ‌وقت توي عمرشان نديده بودند دنبال او راه بيافتند اما آقاي «س» باورش اين بود كه هر چه دارد از همين سفرهاي سالي يك بار و دعاهاي پدر پيرش دارد كه حالا نشسته بود بر لب بام زنده‌گي و هر لحظه ممكن بود به اعماق دنياي ديگري پرتاب شود.

آقاي «س» تصميم‌اش را گفت بايد مي‌رفت و كوله‌ سفرش را جمع مي‌كرد، پيشاني پدرش را مي‌بوسيد و بر مي‌گشت اين تنها كاري بود كه در آن شرايط بايد انجام مي‌داد.

قبل از اين كه با پدرش خداحافظي كند، از ظرف شيري كه كنار اتاق بود يك ليوان پر كرد و به پيرمرد خوراند و شايد اين آخرين بار بود، اما خدا را شكر كرد كه در آن روستاي عصر حجري هنوز چند تا گاو و بز و بزغاله و مرغ و خروس مانده بود و هنوز چند نفري از آن عصر حجري‌ها تاب و توان اين را داشتند كه هر دو ماه يك بار به نوبت به شهر بروند و سور و سات بقيه را بار قاطر كنند و بياورند بالا.

آقاي «س» كوله را انداخت روي شانه‌اش و راه افتاد باران هنوز آن قدر تند بود كه آقاي‌ «س» مجبور شد مسير را در نهر آبي كه روي جاده باريك كوهستاني سرازيرشده بود طي كند و خودش را به ماشين‌اش برساند.

خيالش راحت بود كه از آن به بعد، بقيه‌ي راه را راحت مي‌رود. اما در آن لحظه سرماي خيس آب باران را كه از همه لباس‌هايش گذاشته بود روي پوستش حس مي‌كرد. حالا آقاي «س» اين فرصت را داشت تا به توفان و باران هراس انگيز سه شبانه روز پيش فكر كند به شدت ترسيده بود، اما پدرش با صداي لرزان و با اشاره دست و من، من كنان گفته بود. چيزي نيست، گاهي ... گاهي ... و نتوانسته بود همه حرفش را بزند اما آقاي «س» متوجه شد كه پدرش مي‌خواهد بگويد، گاهي اين جور باران‌ها مي‌آيد نگران نباش.

آقاي «س» با احتياط در نهر كوچك آبي كه در سرازيري راه مال رو زير پايش جاري بود و به طرف پايين كوه مي‌رفت، قدم بر مي‌داشت. كفش هايش پر از آب بود، اما اهميتي نمي‌داد، به ماشين كه مي‌رسيد، آن‌ها را در مي‌آورد و پا برهنه راننده‌گي مي‌كرد. بارها اين كار را كرده بود، هر وقت مي‌رفتند شمال، چند روز زنده‌گي در ويلاي نقلي سيصد متري‌‌شان اين فرصت را به او مي‌داد كه تمام روز پا برهنه باشد و به قول خودش، كيف دوران بچه‌گي‌اش را ببرد و گاهي هم پا برهنه مي نشست پشت فرمان كه زنش را ببرد شهر براي خريد. آقاي «س» در آن سرازيري به خودش گفت: اين آخرين سفر به اين روستاي عصر حجري است. شك نداشت تا يكي دو ماه ديگر خبر پيرمرد را مي‌آورند.

زير باران به ساعتش نگاه كرد فكر ‌كرد بايد به نصفه‌هاي راه رسيده باشد. سه شبانه روز سيل وحشتناك باعث شده بود مسير به کلي شسته شود نشانه‌ها تغيير كند، خيلي جاها احساس مي‌كرد اين همان مسيري نيست كه موقع آمدن از آن گذشته است، اما اين شانس را داشت كه در مسيري كه آب از آن مي‌گذشت به طرف پايين برود تا برسد به نزديكي دامنه. آسمان هنوز سياه بود و آقاي «س» در آن هواي نيمه تاريك احساس مي‌كرد كه در يك غروب ابدي بايد تا پايين كوه برود، اما خوشحال بود كه توفان عجيب و غريبي كه در سه شبانه روز گذشته زمين و زمان را لرزانده بود و آن بارش وحشت انگيز كه آقاي «س» در تمام عمرش حتي تصور آن را هم نمي‌كرد تمام شده و آسمان كمي آرام گرفته است، هر چند كه باران هنوز تند مي‌باريد.

آقاي «س» دوباره به ساعت‌اش نگاه كرد، كادوي زنش بود در آخرين روز تولدش. يك ساعت راه آمده بود، اما هنوز جايي كه ماشين‌اش را گذاشته بود نمي‌ديد. در يك لحظه فكر هول‌انگيزي تنش را لرزاند، نكند سيل...؟! نه امكان نداشت. جايي كه ماشين را گذاشته بود، امن بود و بعد از آن هم يك جاده‌ي شني بود كه تا پايين كوه و كنار جاده اصلي مي‌رفت. نكند سيل جاده را برده باشد؟! نه! امكان نداشت يعني آقاي «س» نمي‌خواست به چنين اتفاق وحشتناكي فكر كند. سعي كرد، سريع‌تر حركت كند، دو روز بود كه از زن و بچه و شركتش خبر نداشت. از پسرش كه در كانادا بود و از دختر بزرگش كه در فرانسه آرايشگاه داشت، قدم‌هايش را تند تر كرد. باران همچنان از آسمان سياه مي‌باريد.

آقاي «س» هر چه پايين‌تر مي‌رفت نگران‌تر مي‌شد. به حساب خودش و ساعتش بايد رسيده باشد اما نرسيده بود، تندتر قدم برداشت، چند بار پايش لغزيد و يك بار كه دستش را به كناره كوه گرفت تا زمين نخورد، كف دستش زخمي شد اما مهم نبود. بايد خودش را به ماشين مي‌رساند.

آقاي «س» حالا به طور جدي وحشت كرده بود. بعد از دو ساعت و نيم كه راه آمده بود هنوز جايي كه ماشين‌اش را گذاشته بود نمي‌ديد، فقط ادامه كوه بود و نهرهاي كوچك و بزرگ آب كه به سمت پايين سرازير مي‌شد، نكند راه را اشتباه كرده باشد؟ نه امكان نداشت! اين تنها راهي بود كه از آن دهكده عصر حجري به پايين كوه مي‌رفت اما چرا ماشين‌اش را نمي‌ديد؟ حالا بايد خيلي پايين‌تر از جايي كه ماشين‌ را گذاشته بود و دور دست جاده فرعي و حتي جاده اصلي را هم ببيند، اما نمي‌ديد تاريكي هوا و بارش باران ديد رس‌اش را كم كرده بود؟! سعي كرد، تندتر برود اما نمي‌شد در آن باريكه‌ي پر آب تند تر از اين نمي‌توانست برود. وحشت كرده بود. نكند ...! نه! هيچ فكر ديگري نمي‌توانست بكند موبايلش را زير باران از جيب كتش درآورد، موبايل خيس بود و علامت شبكه هم محو شده بود. حرص‌اش گرفت: مرده شور اين خط را ببرد! راه باريك از كناره كوه به سمت چپ مي‌پيچيد اما نهر كوچك از كناره سمت راست به پايين مي‌ريخت به سمت دره‌اي كه آن پايين بود و آقاي «س» ناگهان خشكش زد، ته دره درياچه بود، آقاي «س» چشم‌هايش دريده شد اما تا آن جا كه توانست ببيند آب بود، درياچه‌اي كه او احساس كرد تا جاده اصلي كشيده شده، خودش را كشيد به سمت چپ ديواره كوه و از آن جا به پايين نگاه كرد، آن جا هم آب بود، دريايي از آب، آقاي «س» متوجه شد تا جايي كه چشم‌اش كار مي‌كند و دورتر از آن فقط آب است. پشتش را داد به ديواره كوه پاهايش مي‌لرزيد سرش را برگرداند، پشت سرش كوه بود و بالاي سرش آسمان سياه كه مي‌باريد. از ماشين خبري نبود. از جاده فرعي و اصلي هم. فقط آب بود.... آقاي «س» از جايي كه ايستاده بود چشم گرداند، احساس كرد روي جزيره‌ي كوچكي در وسط اقيانوس ايستاده است و تازه متوجه شد كه ساعت‌ها قبل از جايي كه ماشين‌اش را گذاشته بود گذشته است ماشيني كه احتمالاً حالا در اعماق درياي زير پايش بود. در يك لحظه فكر وحشت‌انگيزي از سرش گذشت. نكند! ... نه! اما نه! دخترش گفته بود بيستم مارس بليط دارم. زنش گفته بود: زود برگرد، بيست روز ديگه «رُكي» مي‌آد. و حالا او درست در وسط ماه مارس 2012 روي صخره‌اي بر فراز اقيانوسي از آب ايستاده بود در كوره راهي كه به سمت پايين مي‌رفت به سمت اقيانوسي از سيلاب برگشت به ژشت سرش نگاه کرد اما راه برگشت به روستاي عصر حجري را هم سيل برده بود. آقاي «س» احساس كرد در وحشتناك‌ترين لحظه زندگي اش احساسي را تجربه مي کند که ژيش از آن نمي شناخت تنهايي و گم شدن در لايتناهي بشري را تجربه مي‌کند.

**وهم انگيز**

**رامين فرهادي**

پرتگاهي کنار در ورودي باغ بود .درست سمت چپ جوي آبي که زلالي آب آن هر رهگذري را به خود مي خواند. دوست داشتم درونش بپرم و به عمق آسمان و ابري که در آن افتاده بود برسم . گفتم يعني مي شود ؟!.

مردي کنار درختي پر شاخ و برگ گودالي مي کند . درختي که شا خه هايش از ديوار باغ بالاتر رفته بود و به داخل باغ سرک مي کشيد . مرد سرش را بالا آورد و با آستينش عرق پيشانيش را پاک کرد. همانطور که به کندن زمين ادامه مي داد گفت: " -بيا اينجا …خيلي کار داريم …مهمونها کم کم بايد سر و کله شون پيدا شه."

نمي شناختمش … سالها بود نميشناختمش. اما اين جمله ها را مثل جدول ضربي آشنا از حفظ بودم. جمله ها يي که با ضربه اي در ذهنم جمع شده بودند و مرا پيش مي بردند بي آنکه بخواهم چون و چرايي کنم . "- گفنم با من است؟!

و بي آنکه بخواهم يا بتوانم امتناعي کنم به سمتش رفتم بي هيچ اکراهي پاهايم مرا با خود مي بردند. هميشه همين طور بود .بي آنکه بتوانم مقاومتي کنم رفته بودم. و اين بار هم. نزديکش رسيدم . گفتم: " ببخشيد من شمارو کجا ديدم؟؟!"

بدون اينکه دست ازکارش بکشد با غر و لندي که دندانهايش را به هم مي فشرد شبيه غرش يک سگ گفت: " باز دوباره چت کردي توله سگگگگ!؟..."

و صدايش را سعي کرد در گلو خفه کند. " …بيا اين هم سرنگ " و سرنگي را که به نظرم آمد براي زدن به گاو هم بزرگ بود به سمتم پرت کرد سرنگ را برداشتم و داخل جوي آب شدم. تا زير زانوهايم آب بود. آبي که خنکي آن هر مستي را از سر مي پراند.

گفتم اين همه الکل از کجا مياد؟!

گفت: امسال بارون خوب باريده … لباسها اونجا هستن …رو بند روبروت …

هفت - هشت تايي لباس روي بندي که سمت چپم بود آويزان شده بودند. يک بار مي شمردم هفت تا بود.و بار ديگر مي شد هشت تا

گفت : اومده بودن دزدي … داشتن از ديوار بالا مي کشيدن که رسيدم …مي شنا سمشون … از کولي هاي تاک آباد هستن … زن و مرد دايم الخمرند حرومزاده ها..."

گفتم : - بايد به همه شون بپاشم.؟ ...مال کي هست اين همه لباس..؟

شروع کردم به پر و خالي کردن سرنگ از الکل . با وسواسي که انگار خودم بودم که بايد پاک مي شدم . خيس که مي شدند مي رفتم سراغ بعدي.

با خودم گفتم هنوز کسي نيامده . انگار صدايم را شنيده با شد گفت :جز تو و اون کولي ها کسي هنوز نيومده...

از اينکه بدون گفتن چيزي صدايم را شنيده بود ترسيدم. شايد هم گفته بودم…

کوچه باغ با درختاني از دو طرف احاطه شده بود . وپرتگهاي که انتهايش از ناريکي ديده نمي شد. صدايي از داخل باغ مي آمد گفتم شايد صداي ذهنم است. توجهي نکردم و به لباسها الکل پاشيدم.

گفتم مگر به جز آن هفت-هشت نفر کس ديگري هم هست؟!

از لابه لاي شاخ و برگ درختان داخل باغ را گاه گاهي نگاه مي کردم

.مي خواستم بدانم داماد امشب کيست و عروسش. هر بار خواسته بودم تا آخر عروسي بيدار بمانم نشده بود . انگار با خواب عهدي داشتم آن هم درست لحظه اي که نبايد. کورمال کورمال بيدار مي شدم . با سرعت به طرف پنجره باغ مي دويدم. اما صبح شده بود و همه رفته بودند

اصغر گفت : "مال اين دواها يي ست که مي خوري.منگ شدي بدبخت نخور . اينها را به گاوها ميدن تا وقتي مي خوان بکشنشون چيزي نفهمند....نخور".

دوايي شده بودم . دوا خور .اما نه آن دوايي که اصغر مي گفت. درست از روزي که آن ضربه سنگين پشت سرم خورده بود. دوا خور شده بودم.و گويي چهل سال پيرتر بودم.

از لاي در زني چهل- پنجاه ساله با لباسي مردانه که از گشادي بر تنش زار ميزد برخاست و شروع کرد به رقصيدن. رقصي که تا به حال نديده بودم اما به نظرم آمد کوليها اينگونه مي رقصند. بيشتر ادا در ميآورد تا رقص. چند زن با هم کل کشيدند که شبيه جيغي بود از وحشت تا صدايي از شادي. مانند سوت بمبي بود که رفته رفته دور ميشود.

گفتم : اينها کي هستند؟

اصغر گفت : چند تا خواهر هستن… عقل درست و حسابي ندارن…هرجا ميروند براي دوزار پول بذارن کف دستشون خودشونو هلاک مي کنن "

گفتم فکر کردم عروس را آوردند ...حرفم تمام نشده بود که بيل از دست اصغر افتاد و شروع کرد به حرکاتي که نمي دانستم خنده است يا گريه …

"احمق اگه داماد بفهمه که … و باز خنديد...

…عروسش رو با اين کولي مقايسه کردي…اشک چشمش را که از خنده جاري شده بود پاک کرد.

- "ولي نترس نمي فهمه"

گفت: چهقدر خري تو يعني نمي دوني که اينها رقاصهاند.

گفتم خب يعني رقاصه نمي تونه عروس بشه؟

گفت دلقکند…دلقک… آخه کي با اينها ازدواج مي کنه!؟

بيلش را برداشت سري تکان داد و با لبخندي که بر صورت چروکش مانده بود به کندن زمين ادامه داد.

گفتم : با يه دلقک"

نگاهي از زير چشم انداخت و خنده اي که بر لبانش مانده بود خشکيد. غر و لندي کرد و چيزي گفت که نشنيدم.يا شايد نخواستم بشنوم.

غروب که شد اصغر به نيمه هاي ريشه درخت رسيده بود. ريشه ها يکي يکي مثل فنر بيرون مي زدند و پس از چند لرزش روي زمين مي افتادند. گفتم پس مهمونها کي مي خوان بيان؟

نگاهي کرد و بعد از چند لحظه گفت: خيلي وقته اومدن.

گفتم اومدن؟ پس من چرا نديدمشون؟

گفت چه مي دونم.. حتما باز خواب تشريف داشتي… يا شايد هم کور بودي…پس فکر کردي اون کل و شباش چي بود؟

گفتم ولي من که هنوز لباس نپوشيدم.

گفت کدوم خري حالا تورو مي خواد ببينه؟!

گفتم " يکي از همين لباسها رو که الکل زدم رو ميپوشم…اين آبيه …

گفت سگخور… بپوش مال تو.… .

ديس ميوه را برداشتم . وارد باغ شدم .

گفتم :" امشب ديگه هر جوريه نبايد خواب برم"

دو پسر بچه گويي اداي کوليها را در ميآوردند. مردها داشتند چرت مي زدند. و گاهي صداي کل زنها آنان را از خواب ميپراند. سر بر ميداشتند لبخندي به اطرافشان مي زدند و باز به چرت خود ادامه مي دادند.در گوشه اي از باغ گروه مطربان آهنگي غمگين مي نواختند.انگار همين الان کسي مرده باشد.

گفتم "عروسي ست يا عزا؟"پس اينها با چه آهنگي مي رقصند؟

هرچه نگاه ميکردم نه دامادي مي ديدم نه عروسي...

گفتم "پس داماد کو؟ و در ذهنم گفتم. يکي از مطربها که تار ميزد با سر اشاره کرد که به سمتش بروم… ديس ميوه را برداشتم و رفتم.و باز رفته بودم بي آن که بخواهم امتناعي کنم

گفتم بفرمايد... خسته شديد از اين همه غمساز

…در گوشم چيزي زمزمه کرد

گفتم مگر شما صداي مرا شنيديد؟؟!!

گفت من فقط صداي ساز مي شنوم.

گفتم از کجا مي دانيد؟؟… پس براي اين است که اين ساز را ميزنيد؟!!...

حالا ديگر همه مهمانها خواب بودند و نه از عروس خبري بود نه داماد.

ديگر صداي کل و جيغ و سوت هم آنها را بيدار نميکرد . جيغ هايي که انگار روي نوار ضبط شده بود و حالا پخش ميشد. چند نفري در گوشه اي دور هنوز بيدار بودند. از دور گويي ايستاده باشند.نزديک رفتم . گفتم شايد از آشپزها هستند؟ خيسي پيراهنم گويي نمي خواست خشک شود و با نسيمي خنک سر لجبازي داشت. نزديکتر شدم .. گويي. ايستاده خوابيده بودند. دستهايشان را با طنابي به هم بسته بودند. دست اولي به دومي و همينجور دايره وار تا آخري که به اولي گره خورده بود. پاهايشان تا زانو در گودالهايي فرو رفته و روي آنها با خاک پوشيده شده بود.گودالهايي که ميشد حدس زد کار اصغر باشد. هيچ کدامشان لباسي بر تن نداشتند.

گفتم: شمارا کي اينحا کاشته؟؟

شما تاک آبادي ما هستيد؟"

گفتم "چرا اينجاييد؟چرا دستانتان بسته است؟؟ پاهايتان...

يکي شان که هنوز نايي داشت سر بلند کرد و گفت: تشنه ايم آب...لطفا...کمي آب به ما بده...

گفتم کي شما رو اين جا کاشته؟؟! و شروع کردم دستانشان را باز کردن

- "به جرم دزدي ارباب... بخدا ما دزد نيستيم... فقط تشنه بوديم......

گفتم :دزدي !؟

گفت : به خدا دروغ مي گويد... ما فقط تشنه بوديم... مي خواستيم از آن آب بخوريم ...همين...

از آب آن جوي ... هنوز نخورده بوديم که با بيل به جانمان افتاد...

گفته اين آب خيلي گرونه... بايد پولش را بديد ....پولي نداشتيم ... به هر بدبختي بود لباسهامون را گرو گذاشتيم تا رهايمان کند .. . گفت شما مستيد و به بهانه مستي ما را اينجا نگه داشت... مي گه شما نجسيد ... دهانتان به آب خورده ... روزي را از اين آب مي بريد و ديگه بارون نمياد ... بايد اينجا بمانيد تا اولين بارون

... همه لباسهايمان و هر چه داريم مال خودش ...فقط بگذاريد بريم

نگاهش روي لباسي که تنم کرده بودم ماند

گفتم: از کي اينجا هستيد؟

گفت: دو روز و دو شب . وقتي حرف مي زد دوستانش با تکان سر وبه حالي نزار حرفهايش را تاييد ميکردند .گويي نايي ديگر براي حرف ردن نداشتند .

گفتم اين مطرب هم از شماست؟

چيزي نگفتند .. چند لحظه سکوت کردند... نگاهي به هم انداختند

گفتم همه چيز را به من گفته اگر راستش را بگوييد، خودم آزادتون مي کنم

گفت برامون آب بيار...ديگه نا نداريم.....تا آب نخوريم نميتونيم حقيقت رو بگيم.الان است که از تشنگي از حال برويم و بيا فتيم رو زمين.

ريشه ها يکي يکي روي زمين افتاده بودند.و گودال حالا راحت چاهي شده بود به عمق قد يک انسان .

چشمان اصغر از خسته گي و حسي که نميدانستم چيست مانند جذامي ها شده بود حسي که نمي دانستم ترس است يا نه. هنوز ريشه هايي سرسختانه به ماندن چنگ انداخته بودند. و خاک را رها نمي کردند.

"گفته بودم رهاشان کن ...اينها ديگه از اونجا در بيا نيستن ...حالا فکر کن اين يکي را هم در آوردي.....يه باغ درخته ....مي خواي با اونها چه کار کني؟...اين همه زمين صاف ميکني براي چند تا آدم ...؟آدمهايي که هميشه نصفشون خوابن...نصفشون هم به اينجا نرسيده خوابشون ميبره...راستي چرا آخر هر عروسي من خواب ميرم..؟ ؟!... مگه سالي چندتا عروسي اينجا ميشه؟؟....يا گيريم عزا!...؟.. ".و چنان محکم به پشت سرم زده بود که فکر کرده بودم مرده ام...و مرده اي بودم که در قبري بزرگ و پر شاخ و برگ اين طرف و آن طرف مي رفتم. بدون آنکه بخواهم .ياد آن ضربه هم درد داشت. انگار برق به بدنم وصل کرده باشند. تمام وجودم درد ميشد ... زمينم ميزد ...و از ته دل مرگ ميخواستم.

آن قدر ته رفته بود که صداي من ديگر به گوشش نمي رسيد. تنگ را از آب زلال جوي پر کردم وبه سمت باغ برگشتم.

داد زد :" زود برگرد با يد کمک کني... تنهايي از پس اين ريشه ها بر نميام..."

و صدايش نيمه هاي راه خفه شد.

صداي زنها مانند آخرين آواز دوره گردي شده بود که ايمان به صدايش را از دست داده بود. يا شبيه مزد بگيراني که تلاش ميکردند ميان خسته گي و اجرتشان به دومي فکر کنند... هر چند به بهاي از دست دادن حنجره و صدايشان . فکر پول روح خسته شان را چون آبي روان تازه مي کرد...

اندکي آب روي صورتش ريختم. تنگ را با بي رمقي گرفت دست به دست دادند تا به نفر آخر رسيد و او اولين نفري بودکه آب را سر مي کشيد.

انگار سالها تشنه بودند يکي پس از ديگري تنگ آب را مي گرفتند و سر ميکشيدند. گفتم خوب شد شما را ديدم وگرنه از تشنه گي مرده بوديد.

گفت : شما هم تشنه ايد؟ و تشنه بودم به لباسم نگاهي انداخت...

گفتم:" اين لباس شماست...؟!" و سرم را از خجالت پايين انداختم.

گفت مال تو ... همان وقت که رفتي همه لباسها را بخشيديم به تو و گرنه حالا اندازه ات نبود... اين عوض آبيست که به ما دادي...

حالا دستانمان را باز کن ...خيلي ديرمان شده...

گفتم پس قولتان؟ ...زيرش که نمي زنيد؟

گفت :" وقتي از اينجا رفتيم خودت مي بيني...

از در که بيرون رفتيم نشانيش را ميگوييم

ولي الان نه ...به ما حق بده... مي ترسيم"

با کمي دل دل بالاخره دستهايشان را باز کردم

گفتم آرام يکي يکي دنبالم بياييد بايد از در پشتي برويم،

حالا ديگر به جز دو سه مطرب که براي دل خودشان ساز مي زدند همه مردها خواب بودند. نفر آخري که از در بيرون رفت چيزي در دلم فرو ريخت انگار سالها بود آنها را ميشناختم. گويي تمام دوستانم که سالها پيش در زنده گي گمشان کرده بودم. دوستاني که به هواي باغ اصغر رهايشان کرده بودم برادرانم و شيرين که با ضجه و گريه به پايم افتاده بود ولي پاهايم گويي از دستش رها شده بود و راه برگشتم را اصغر پشت سرم پاک کرده بود... تمام آشناياني که شب تا صبح در خوابم بودند و در لحظه آخر از آمدن بازم مي داشتند. هرچه فرياد مي زدم صدايم بيشتر مي گرفت. کسي صدايم را نمي شنيد حتي خودم .مثل آدمي که در باتلاق دست و پا بزند و بيشتر فرو برود فرو رفته بودم . گم شده بودم. در گوشه اي از اتاقي که اصغر اسمش را گذاشته بود" تلک دوني" ميان آن همه هيچ و پوچ و خنزر پنزر گم شده بودم. و حالا تنها به همين خوابها دلم خوش بود. خوابي که هر چند شکنجه بود و عذاب اما ديدن آن همه گذشته هاي بکر ديروز به عذابش مي ارزيد. ديروزي که امروزش را به سرعت باد باخته بودم. و مرده.

"- زير آن درخت...درست همانجا که گودال را ميکند" اين را گفت و به سرعت باد در گردو غبار جاده خاکي ناپديد شدند". از ميان همه آدم خوابها گذشتم. به بالاي چاهي که اصغر کنده بود رسيده بودم باز بي آنکه بخواهم. حالا به وضوح داخل چاه را ميتوانستم ببينم. از اصغر خبري نبود چشمانم را خواب گرفته بود اما امشب ديگر نه ميخواستم نه ميتوانستم. نم لباس خواب را از سرم ميپراند. آبي که آنجا جمع شده بود. عکس آسمان و آن تکه ابر درآن به وضوح ديده مي شد. آسماني صاف و آبي وابري که از سفيدي لب به طنازي مي گشود شکل قوي زيبايي بود که با غروري سرمست در درياچه اي بيکران خفته باشد. در گوشه اي از چاه چند مرد برهنه با چشماني باز خوابيده بودند. چشماني که از نگاه تهي و از اميد سوسو مي زدند. و به نظرم آمد همه دامادها يي بودند که اصغر به اين روزشان انداخته بود و در گوشم صدايش تکرار ميشد:"مست بودند..مست بودند...مست...

صداي پا يي از پشت سرم مي شنيدم اما نمي توانستم برگردم. صدا نزديک و نزديکتر مي شد صداي قلبم بيشتر. .گفتم کار اصغر است .خواستم سرم را برگردانم ناگهان تمام دردهاي دنيا توي سرم جمع شد. ضرب شد. چشمانم سياهي مي رفت...

شيرين ميخنديد. چشمانش هم. صداي خندهاي مستانه که در گوشم طنين ميانداخت و هرآد مي را مست مي کرد و من که بيعقل و بيدل شده بودم. گفتم هميشه همينجوري بخند. سرکش و وحشي. و او وحشي خنديده بود: کلمه اي از اين بهتر نبود که بگي؟"

گفتم هيچ وقت رام نشو ...حتي رام من...

گفت تو ديوونه اي..ميخواي منو هم ديوونه کني...و نزديک پرتگاهي رفت

گفتم ديگه جلوتر... نرو مي افتي پايين..

گفت ميخوام بپرم تو اون ابر...نگاه کن... شکل قو شده...اونم چشماش...

چشمانم از سياهي جايي را نمي ديد . سرم گيج مي رفت. همه آن تاک آباديها را ميديدم که کنار چاه نشسته بودند با خنده اي بر لب و جامي در دست...گفتند سلام و دور تا دور اصغر حلقه زدند. حلقه اي که هر لحظه تنگتر ميشد. ديگر اصغر را نمي ديدم آنوقت همه گي جامهايشان را درون خاک چاه ريختند. و صورتم خيس شد...

نمي توانستم حرفي بزنم .

احساس کردم الان است که مي افتم روي زمين و آن برق لعنتي در جانم مي افتد. اما اين بار انتظارم بيهوده بود...نه برقي بود نه دردي.

افتاده بودم در آسماني که ته چاه افتاده بود...

**بوي شمع**

**بارنابي كنزاد**

**مترجم: ميلاد**

همه «بلانكه» را ميشناختند. اسمش، «انريك بلنگر» بود اما مردم «بلانكه» صداش ميكردند. مردي ريزاندام با ظاهري شلخته، از آن آدمهايي كه معمولاً كسي به آنها توجه نميكند، اما همه كساني كه با مسابقات گاوبازي سر و كار داشتند و همه ماتادورها ميدانستند كه بلانكه يك استاد بي همتاي گاوبازي است. ماتادوري كه هيچ گاوبازي نميتوانست كسي مثل او را حتي تصور كند.

«بلانكه» كارش را در ميدان گاوبازي به عنوان ماتادور شروع كرد و از همان ابتدا نشان داد كه يك گاوباز بي نظير است اما بلانكه خودش ميدانست كه روحيه اش با اين كار سازگار نيست، او هر بار كه از ميدان مسابقه بيرون ميآمد به گاوي كه زخمي كرده يا كشته بود فكر ميكرد و غصه ميخورد، به همين دليل خيلي زود خودش را از ميدان گاوبازي كنار كشيد و به عنوان وردست ماتادورهاي جوان شروع به كار كرد. بلانكه به ماتادورها ياد ميداد كه چگونه بچرخند چه طور شنل قرمزشان را در هوا تكان بدهند تا بتوانند زيباترين نمايش گاوبازي را داشته باشند.

در واقع «بلانكه» قهرمان، به خاطر اين كه نميخواست يك ماتادور گاوكش باشد، خودش درجه شغلي اش را تنزل داد، با اين حال همه ماتادورهاي جوان ميدانستند كه او قادر است هر ماتادوري را به يك قهرمان تبديل كند.

اولين باري كه مردم او را به عنوان يك كمك گاوباز شناختند، روز سي و يكم ماه مه 1908 بود. آن روز او براي ماتادور «رگاته رين» كار ميكرد. «رگاته» يك گاوباز متوسط بود كه وقتي در زمين مسابقه چشمش به گاو تنومند و خشمگين افتاد رنگش پريد و زانوهايش شروع به لرزيدن كرد، اما بلانكه با چابكي به وسط ميدان پريد و چنان گاو را با شنل قرمز خود و با حركات سريع سرگرم كرد كه «ماتادور» وحشت زده احساس كرد ميتواند گاو را به راحتي شكست دهد. معمولاً در اين طور موارد كمك گاوباز بايد گاو را به قسمتي از ميدان بكشد كه مناسبترين جا براي حركات ماتادور باشد و گاوها هم معمولاً ترجيح ميدهند، ماتادور را به نقطه اي از ميدان بكشند كه راحتتر بتوانند به او حمله كنند و بلانكه چنان با مهارت توانست گاو را گيج كند و او را به نقطه دلخواه ببرد كه تماشاگران مبهوت ماندند. ماتادور «رگاته رين» كه شجاعتش را باز يافته بود با حركاتي موزون براي گاو شنل ميكشيد و جمعيت هورا ميكشيدند. اما در يك لحظه گاو از فرصت استفاده كرد و به نقطه اي كه دلخواهش بود نزديك شد و ماتادور را به دنبال خود كشيد. در همين لحظه بلانكه داد زد ماتادور نرو، به آن جا نرو، اما رگاته كه حالا مغرور شده بود به دنبال گاو رفت و درست در همين لحظه گاو چرخيد و به طرف او كورس بست و يك لحظه بعد ماتادور بين شاخهاي بلند گاو در هوا دست و پا ميزد. بلانكه ناگهان از روي نرده ها به وسط ميدان پريد و با كف دست به پوزه گاو كوبيد و همين ضربه باعث شد كه گاو ماتادور را به زمين بياندازد و به دنبال بلانكه بدود، اما بلانكه با چابكي ميدان را خالي كرد و به آن طرف نرده ها دويد و در همين فاصله گاوبازان ديگر، ماتادور مجروح را از ميدان بيرون بردند. آن روز مردم به خاطر شجاعت و چابكي بلانكه او را روي دست بلند كردند و دور ميدان چرخاندند. از آن روز به بعد رگاته سعي كرد بيشتر به دستورات بلانكه توجه كند، اما بلانكه زياد با او نماند چون يكي از معروفترين گاوبازهاي اسپانيا يعني «الگالو» از بلانكه خواست كه شمشير دار او بشود.

الگالو گاوباز عجيبي بود و هر بار در ميدان مسابقه اراده ميكرد پيروز ميدان بود، اما گاهي بيدليل دچار وحشت ميشد. حتي از سايه خودش هم ميترسيد و در چنين روزهايي جرات نميكرد كه حتي به ميدان گاوبازي نزديك شود. او به شكل عجيبي خرافاتي بود يا انگار مشكل روحي داشت چون گاهي در حساس ترين لحظه مسابقه و در حالي كه تا پيروزي يك قدم بيشتر فاصله نداشت ناگهان شنل قرمز را به زمين ميانداخت و با وحشت از مقابل گاو خشمگين ميگريخت و در مقابل اصرار گاوبازهاي ديگر كه ميخواستند به ميدان برگردد، با لكنت ميگفت: من از نگاههاي آن گاو ميترسم و معمولاً در اين طور موارد اين بلانكه بود كه به ميدان ميرفت و با گاو خشمگين بازي ميكرد. برايش شنل ميچرخاند و فرياد ميزد. ببين ماتادور اين گاو خيلي آرام است، بيا، بيا كارش را يكسره كن و معمولاً «الگالو» وقتي اين منظره را ميديد دوباره به ميدان بر ميگشت و يك نمايش عالي اجرا ميكرد. انگار همه اعتماد به نفس او در وجود بلانكه بود.

«الگالو» برادري داشت به نام «خوزه» جواني كه وقتي شانزده سال داشت، يك ماتادور تمام عيار بود و با ظهور او «الگالو» چاره اي جز ترك ميدان گاوبازي نداشت چون همه كارشناسان گاوبازي معتقد بودند، خوزه بزرگترين گاو بازي است تاريخ گاوبازي و با حضور او ديگر جايي براي الگالوي خرافاتي وجود ندارد. و حضور «بلانكه» با آن اندام كوچك و فرز در كنار خوزه ميتوانست افسانه ديگري در تاريخ گاوبازي بسازد.

آن روز يعني روز شانزدهم مه 1920 «خوزه لتيو» براي شروع مسابقه طبق رسم معمول به محل مخصوص عبادت رفت و شمع روشن كرد و دعا خواند و به طرف ميدان مسابقه رفت، تا قبل از شروع مسابقه همراه با ساير گاوبازها از مقابل تماشاگران رژه برود و در همين لحظه بلانكه گفت: عجيب است هنوز بوي شمع ميآيد و خوزه لتيو خنديد و گفت: حتماً اين طرفها كارخانه شمع سازي ساخته اند.

اما بلانكه با وحشت گفت: آخرين بار اين بو را وقتي احساس كردم كه پدرم را به گورستاني ميبردند. خوزه دوباره به او نگاه كرد و لبخند زد و با بلند شدن صداي شيپور شروع مسابقه به وسط ميدان رفت و مثل هميشه با حركاتي زيبا تماشاچيان را به هلهله واداشت. خوزه مثل يك صاعقه در وسط ميدان ميدرخشيد و گاو تنومند را مستاصل ميكرد، اما درست در لحظه اي كه بايد گاو را ميكشت، مرتكب يك اشتباه شد. او به سمت نقطه اي چرخيد كه گاوبازان به آن «نقطه مرگ» ميگفتند، نقطه اي كه گاوها قرباني خود را براي له كردن به آن جا ميكشيدند.

بلانكه از كنار ميدان فرياد زد. نه! آن جا نه! مواظب باشد.

خوزه با چابكي حركتش را عوض كرد اما متوجه نشد كه چشم حيوان معيوب است و حركت او را درست ارزيابي نميكند بلانكه دوباره فرياد زد نه! نه! اما خوزه در مسير حركت گاو ايستاد و شنل قرمزش را تكان داد، اما گاو خشمگين در يك لحظه خودش را به او رساند و با شاخهايش شكم او را دريد. بلانكه به سرعت برق به وسط ميدان پريد و گاو را از پيكر خونين خوزه دور كرد. اما خيلي دير بود، خوزه قبل از رسيدن به بيمارستان مرد. مرگ خوزه بلانكه را به شدت افسرده كرد آن قدر كه براي مدتي خودش را از مسابقات گاوبازي كنار كشيد اما مدتي بعد بزرگترين گاو باز اسپانيا بعد از خوزه كه جواني نوزده ساله به نام «مانويل» بود، از او خواهش كرد كه در كنارش كار كند و بالاخره با اصرار زياد بلانكه را راضي كرد و با حضور بلانكه مانويل خيلي زود معروفترين گاو باز اسپانيا شد.

روز هفتم ماه مه 1922 قرار بود يك مسابقه بزرگ گاوبازي در مادريد برپاشود و درست در لحظه اي كه شيپورها به صدا درآمدند تا مانويل وارد ميدان شود بلانكه فرياد زد نه! نرو، بوي شمع ميآيد. اما مانويل صداي او را نشنيد همان روز جسدش را از ميدان گاو بازي بيرون بردند.

چند سال بعد گاو باز ديگري به ميدان گاو بازي آمد جواني به نام «سانشه» و او هم از بلانكه خواست كه در ميدان مسابقات همراهي اش كند و بلانكه باز پذيرفت. روز پانزدهم اوت 1926 قرار بود سانشه مسابقه مهمي در شهر سويل برگزار كند. «سويل» مهمترين مركز گاوبازي اسپانيا بود. اما درست در لحظه اي كه مسابقه قرار بود شروع شود ناگهان رنگ از صورت بلانكه پريد. باز هم بوي شمع. – نه! نه! خداي من اين بار نه! و تلاش كرد كه جلوي سانشه را بگيرد اما سانشه با خونسردي گفت: ببين بلانكه، آن جا كليساست و اين طبيعي است كه تو بوي شمع را احساس كني! و بعد وارد ميدان شد.

آن روز هيچ اتفاقي در ميدان نيافتاد و سانشه با پيروزي و در ميان هلهله تماشاگران از ميدان مسابقه بيرون آمد و با بلانكه به ايستگاه راه آهن رفت تا به مادريد برگردد. توي قطار سانشه با خوشحالي خودش را روي مبل انداخت و به بلانكه كه داشت كتش را در ميآورد گفت: ديدي! هيچ اتفاقي نيافتاد ما پيروز شديم بلانكه، پيروز و درست در همين لحظه بلانكه به زمين غلطيد و سانشه در يك لحظه احساس كرد بوي شمع ميآيد.

**هم‌سلولي**

**کريستال آربوگاست**

**مترجم: ميترا کيوان‌مهر**

پرتو آفتاب هنگام طلوع خورشيد از ميان کوهستان در ميان مه مي‌درخشد و طبيعت را با شنلي مرطوب مي‌پوشاند. اَندي استارگيل زيرچشمي به نور لرزان نگاه مي‌کند. او از زيبايي صبح حيرت‌زده است. شبنم همه چيز را در سطح زمين درخشنده کرده و بر اين باور مهر تأييد زده که اين‌جا حقيقتا سرزمين خداست.

وايتس برگ کنتاکي در سال 1925 شهر پر جنب و جوشي نبود. اما براي افرادي چون اندي که در آن منطقه زندگي مي‌کردند، مرکز تجارت، قانون و کسب اطلاعات بود. آن‌هايي که ساکن کوهستان بودند گه‌گاه به طرف پايين سرازير مي‌شدند از پستي‌ها و بلندي‌ها مي‌گذشتند و براي تأمين نيازهاي اساسي زندگي فقيرانه‌ي خود به شهر مي‌آمدند تا چيزهايي مثل قهوه، شکر، آرد و گندم بخرند.

در اين روز خاص تابستاني، اندي به طرف شهر مي‌رفت و در ذهن آن‌چه را که قصد خريد آن را داشت مرور مي‌کرد او مي‌خواست گندم و شکر بخرد و مي‌دانست براي تهيه آن‌ها بايد به کجا برود. کلانتر ترنر در آن اطراف گشت مي‌زد؛ ا تجارت غيرقانوني چهار تن از دوستان اندي را متوقف ساخته بود و اندي مي‌دانست که بايد با زرنگي تمام به دنبال محل جديدي براي انجام کارهاي خلاف خود باشد و سرانجام تصميم گرفت دستگاه تقطير خود را در يک محل خشک و دور از جويبارهاي کوهستان قرار دهد و آب را از محل مناسب وارد آن سازد. اين کار مدتي طول مي‌کشيد با اين حال کلانتر و افرادش خوب مي‌دانستند کجا بايد دنبال اين ابزار بگردند. اما با فرا رسيدن زمستان برف لوله‌ها را مي‌پوشاند. و پنهان مي‌کرد اندي همين‌طور که به کلانتر فکر مي‌کرد، در جاده‌ي مارپيچ پيش مي‌رفت. پاچه‌هاي شلوارش رطوبت شبنم علف‌ها و بوته‌ها را به خود مي‌گرفتند اندي مي‌دانست اين محل حتما مورد سرکشي کلانتر قرار خواهد گرفت. به نظر کلانتر مردم اين منطقه‌ي کوهستاني مدت‌هاي طولاني به سبک خود زندگي کرده بودند و او به عنوان نماينده‌ي قانون مصمم بود که آن‌ها را به دادن اطلاعات از خود وا دارد و همين تصميم باعث بروز درگيري‌هايي در آن منطقه شد که چند هفته طول کشيد و بخش اعظم وقت کلانتر را به خود اختصاص داد.

از طرفي لويد فريزر به اتهام قتل يک زن به اعدام محکوم شده بود. در حالي که اکثر مردم مي‌دانستند که لويد چه جور آدمي است ساکت و تا حدي خجالتي.

هيچ‌کس واقعا نمي‌فهميد او چه‌طور توانسته مرتکب چنين جنايتي شود. اما همه‌ي مردم اين را نيز مي‌دانستند که مادر لويد نسبت به قرباني حسادت مي‌ورزيده. مشکل اصلي پيدا کردن جلادي بود که حکم را اجرا کند همه‌ي مردان از گرفتن جان اين مرد جوان طفره مي‌رفتند. با اين حال خبر اعدام به سرعت در منطقه پيچيد.

تا آن موقع در وايتس برگ هيچ اعدامي صورت نگرفته بود و اين موضوع بر سر زبان همه بود. اندي سربسته چيزهايي از موضوع مي‌دانست اطلاعات او در مورد اين خانواده اندک بود. او آني فريزر را مي‌شناخت، در دوران مدرسه با او در يک مدرسه‌ي کوچک درس خوانده بود، مدرسه‌اي که فقط يک اتاق داشت. پسر آني را هم ديده بود پدر لويد پسرش را علاقه‌مند به اسب بار آورده بود. و به او وعده داده بود که بهترين اسب را به او هديه مي‌کند وعده‌اي که با مرگ پيرمرد به رؤيا تبديل شد.

به اين ترتيب بود که پسرک محزون از تمام دنيا کناره گرفت.

همين که اندي به در خانه‌ي تري بيت رسيد، تمام اين افکار از سرش پريد. او به دنبال قهوه‌ي داغ و گپي شادمانه بود. اما قيافه‌ي پيرمرد نشان مي‌داد که از اين چيزها خبري نيست.

تري بيت، لويد را از کودکي مي‌شناخت و مي‌دانست چه‌قدر به مادرش علاقه دارد، از علاقه‌ي او به اسب‌ها هم خبر داشت.

همين طور که اندي را به داخل راهنمايي مي کرد پرسيد: خب خبردار شدي که فردا لويد جوان قراره اعدام بشه؟

پيرمرد سرش را به چپ و راست چرخاند و ادامه داد: او هميشه همان کاري را مي‌کرد که مادرش مي‌خواست. مادرش خوب مي‌دانست چه‌طور او را وادار به کاري کند و مي‌دانست که پسرک عاشق اسب است خدا مي‌‌داند که اين پسرک نمي‌توانست به کسي آسيب برساند.

اندي پس از آن که کارهايش را انجام داد، با پيرمرد خداحافظي کرد و همين‌طور که در را مي‌بست به آني فريزر فکر مي‌کرد، افکار اندي با صدايي بلند قطع شد: «همان‌جا که هستي بمان.» او برگشت کلانتر و دو تن از مأمورانش را ديد که نزديک او ايستاده بودند. اندي به آن‌ها تبسم کرد مي‌دانست که آن‌ها براي بازداشت او مدرکي ندارند اما سعي کرد با آن‌ها ملايم باشد.

کلانتر گفت: «اندي، ما فقط يک تخت سفري داريم سلول را هم پسر فريزر اشغال کرده.»

فکر گذراندن شب در حالي که با دستبند به ميز کلانتر بسته شده بود، برايش جالب نبود. کلانتر هم عادت بدي داشت و آن هم اين بود که خلال دندانش را مرتب توي دهانش عقب و جلو مي‌برد.

اندي گفت: «خوابيدن با فريزر برام مهم نيست.»

کليد در قفل چرخيد و بعد ناگهان چيزي توجه اندي را جلب کرد او خود را در مقابل ي جفت چشم سياه ديد که به او خيره شده‌اند. هيچ حرفي زده نشد و اندي در حالي که روي تخت مي‌نشست سرش را تکان داد پسرک لحظه‌اي او را نگاه کرد و بعد صورتش را برگرداند. اندي ناراحت شد خود را روي تخت انداخت و سعي کرد بخوابد.

صداي يک اسب سکوت زندان را شکست لويد از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و به پايين نگاه کرد. اسب او را در يک محوطه کوچک در انبار نعل ساز شهر بسته بودند. آن‌سوتر هم چوبه‌ي دار قرار داشت. اما لويد فقط به اسب خيره شده بود. لويد گفت: «اسبم احتياج به (قشو) داره و يک نعل او هم شل شده.»

اندي لاي چشم‌هايش را باز کرد و گفت: «مطمئنم که از او مراقبت مي‌کنند.»

لويد انگار که حرف اندي را نشنيده باشد ادامه داد: «او هرچند وقت يک بار هوس قند مي‌کند.»

لويد همان‌طور کنار پنجره ماند آن‌قدر که اندي خوابش برد. شب هوا سرد شد و تنها پتوي روي تخت نمي‌توانست آن‌ها را گرم نگه دارد بعد از مدتي يک حرکت آرام اندي را بيدار کرد همان طور که حس کرده بود لويد بالاي سرش ايستاده بود.

در همان لحظه لويد پتوي خود را روي اندي انداخت و آن را در اطراف بدن لرزان او مرتب کرد. اندي که از ترس خود شرمنده و خجلت زده شده بود، وانمود کرد که خواب است، در حالي که هم‌سلولي او کنار پنجره ايستاده بود و پايين را نگاه مي‌کرد.

لويد را صبح زود از زندان بردند. وقتي اندي چشم‌هايش را باز کرد متوجه شد که تنهاست، به طرف پنجره رفت جمعيت زيادي اطراف سکوي اعدام جمع بودند و صداي سرود مذهبي فضا را پر کرده بود. لويد ديد که پسرک از پله‌ها بالا مي‌رود اما نمي‌توانست مراسم اعدام را تماشا کند آن پايين ماده اسب با حالتي عصبي شيهه کشيد.

نزديک ظهر اندي آزاد شد. مي‌دانست که آزاد مي‌شود. کلانتر به او اخطار کرد مراقب باشد چون هميشه او را زير نظر دارد. لويد همين‌که به در نزديک شد برگشت و پرسيد: «ماده اسب چي؟ او چي ميشه؟» کلانتر سرش شلوغ بود و به خود زحمت جواب دادن را نداد.

«منظورم اينه که چه کسي از آن اسب مراقبت مي‌کند فکر مي‌کنيد آني...»

«ببين، من وقت اين رو ندارم که نگران يک اسب لعنتي باشم. لابد اسب را مي‌فروشند. هيچ‌کس از خانواده لويد به سراغ جسدش نيامد تا چه رسد به اسبش، تصميم‌گيري با تعل سازه!»

در پايان روز خورشيد که بر لبه‌ي آسمان قرار گرفت، اندي استارگيل در طول جاده‌اي که به خارج شهر مي‌رسيد و به مزارع مختلف منتهي مي‌شد به سمت خانه‌اش مي‌رفت. او چيزهايي را که نياز داشت خريده بود قند و قهوه، يک لحظه توقف کرد، چند تا از بسته‌ها را در جيب بغل کتش گذاشت و کف دست خود را قند پر کرد و دست گشاده‌اش را زير لب‌هاي ماده اسب گرفت. اسب زيبايي بود. بايد نعل او را محکم مي‌کرد و تنش را بُرس مي‌کشيد بعد از چند لحظه دوباره راه افتادند. خورشيد به آرامي پشت کوه‌ها غروب مي کرد هواي شب کم‌کم سرد مي‌شد اما اندي سردش نبود. او به آرامي زير لب گفت: «از او مراقبت مي‌کنم، پسر!»

**داستان طناب**

**کاترين آن پورتر**

**مترجم: ميترا کيوانمهر**

سومين روزي بود که به بيرون شهر نقل مکان کرده بودند و مرد در حالي از دهکده برمي‌گشت که يک سبد خواربار و يک طناب به طول بيست و چهار يارد را که حلقه شده بود همراه داشت. زن از خانه خارج شد تا او را ببيند و در همين حال داشت دست‌هايش را با روپوش سبز رنگش پاک مي‌کرد. موهايي آشفته داشت و بيني قرمز که اثر يک سوختگي بر آن بود. مرد به زن گفت که انگار مادرزاد دشت‌نشين بوده. پيراهن مرد نخي بود و به بدنش چسبيده بود کفش‌هايش سنگين و پوشيده از گرد و غبار بود زن به او دلگرمي داد و گفت که او شبيه بازيگري روستايي در يک نمايش است.

آيا مرد قهوه خريده بود؟ زن تمام روز را منتظر قهوه بود. روز اول فراموش کرده بودند سفارش آن را به فروشگاه بدهند.

خدايا، نه، قهوه نخريده بود حالا بايد برمي‌گشت، بله اين کار را مي‌کرد حتي اگر از خستگي جان مي‌داد هرچند که مرد فکر مي‌کرد همه‌ي چيزهاي ديگر را خريده است. زن به او يادآوري کرد که اصرار او فقط به اين دليل بود که خود مرد قهوه نخورده است البته اگر مرد هم اهل قهوه خوردن بود يادش مي‌ماند که آن را خريداري کند. تصور کنيد که سيگار آن‌ها تمام شده باشد؟ زن پس از آن طناب را ديد.

اين به چه درد مي‌خورد؟ خب مرد فکر کرده بود که اين طناب براي آويزان کردن لباس يا هر کار ديگري به درد مي‌خورد. زن از او پرسيد که آيا خيال دارد يک رختشويخانه راه بياندازد. آن‌ها قبلا يک طناب پنج فوتي را درست جلوي چشمان مرد آويزان کرده بودند واقعا چرا به اين موضوع فکر نکرده بود. در افق لکه‌اي به نظرش رسيد، مرد فکر کرد که اگر طناب در دسترس باشد ممکن است کارهاي زيادي پيش آيد. زن مي‌خواست بداند که به عنوان مثال چه کاري پيش خواهد آمد. مرد چند ثانيه فکر کرد اما هيچ چيز به خاطرش نيامد خب آن‌ها مي‌توانستند صبر کنند و ببينند. اين طور نبود؟ در منطقه‌اي خارج از شهر همه‌ي انواع چيزهاي عجيب و غريب ممکن بود مورد نياز باشد زن گفت بله همين‌طور است اما درست همان موقع با خودش فکر کرد زماني که بايد حساب هر سکه را داشته باشند داشتن مقدار زيادي طناب به نظر مضحک مي‌رسيد. همين و بس. او که منظور ديگري نداشت از همان ابتدا نفهميده بود که چرا مرد احساس مي‌کرد که طناب لازم است. خب، که چي، طناب خريده بود چون دلش خواسته بود. زن فکر کرد همين دليل کافي بود اما نمي‌دانست که مرد از همان اول اين حرف را نزده بود بدون شک طناب فايده‌اي داشت. بيست و چهار فوت طناب فايده‌هاي زيادي مي‌توانست داشته باشد که در آن لحظه زن نمي‌توانست به آن‌ها فکر کند. اما بالاخره اين فايده معلوم مي‌شد. البته همين طور بود. همان‌طور که مرد گفت هميشه در خارج شهر همه چيز ممکن است به درد بخورد. زن اندکي در مورد قهوه نااميد شد، گفت: آه نگاه کن نگاه کن به تخم مرغ‌ها نگاه کن خدايا همه آن ها شکسته‌اند مگر چه چيزي روي آن‌ها افتاده بود. مگر مرد نمي‌دانست تخم مرغ‌ها نبايد زير فشار باشند. مرد مي‌خواست بداند چه کسي اين کار را کرده. عجب حرف احمقانه‌اي! ساده بود او تخم مرغ‌ها را همراه خريد‌هاي ديگر در سبد همراه آورده بود. اگر آن‌ها شکسته‌اند، تقصير از بقال بود او بايد بهتر مي‌دانست که چيزهاي سنگين را روي تخم مرغ‌ها نگذارد. زن معتقد بود که طناب آن‌ها را شکسته است. طناب سنگين‌ترين چيزي بود که در سبد قرار داشت موقعي که مرد از جاده مي‌آمد زن او را آشکار ديده بود طناب در يک بسته‌ي بزرگ بود که روي همه چيز قرار داشت.

مرد دوست داشت تمام دنيا را شاهد بگيرد تا ثابت کند اين موضع حقيقت ندارد و اين‌که او طناب را در يک دست و سبد را در دست ديگر حمل مي‌کرد، تازه چه فايده‌اي داشت که زن ثابت کند اين‌طور نبوده آن هم در صورتي که اين بهترين راهي بود که هر دوي آن‌ها مي توانستند براي زن داشته باشند.

خب، زن يک چيز را مي‌توانست خيلي آشکار درک کند و آن اين بود که براي صبحانه هيچ تخم مرغي نداشتند. حالا مجبور بودند تخم‌مرغ‌ها را براي شام با هم مخلوط کنند و اين واقعا وحشتناک بود زن برنامه‌ريزي کرده بود که شب استيک درست کند. بدون يخ نمي‌توانست گوشت را نگه دارد مرد مي‌خواست بداند که چرا زن تخم‌مرغ‌ها را در يک ظرف نمي‌شکند و آن‌ها را در يک محل خنک نمي‌گذارد.

محل خنک! البته اگر مرد مي‌توانست چنين جايي را براي زن پيدا کند همسرش خوشحال مي‌شد که تخم مرغ‌ها را آن‌جا بچيند.

خب، مي‌توانستند گوشت و تخم‌مرغ‌ها را بپزند و بعد گوشت را براي فردا گرم کنند. اين فکر به زن احساس خفه‌گي مي‌داد، گوشت را گرم کنند آن هم زماني که مي‌توانستند آن را تازه مصرف کنند. اين دومين راه حل و بهترين آن براي پس مانده‌هاي خوراک و يک چاره موقتي حتي براي گوشت‌ها بود.

مرد اندکي شانه‌هاي زن را مالش داد اين‌که موضوع خيلي مهمي نيست عزيزم! درست نمي‌گم! آن‌ها گاهي اوقات که سر حال بودند مرد شانه‌هاي زن را مي ماليد و زن به خود کش و قوسي مي‌داد و خرخر مي‌کرد. اين بار زن صداي خشمناکي از گلوي خود خارج کرد و تقريبا چنگي انداخت به دست‌هاي مرد که روي شانه‌اش بود. مرد خود را آماده مي‌کرد که به زن بگويد آن‌ها يقينا از پس اين کار برمي‌آمدند. در اين هنگام زن به او رو کرد و گفت که اگر بگويداز پس اين کار برمي‌آيند به طور حتم يک سيلي به صورتش مي زند.

مرد با خشم کلمات را فرو خورد صورتش آتش گرفت و طناب را برداشت و آن را داخل قفسه‌ي بالايي گذاشت اگر زن به جاي او بود اين کار را نمي‌کرد. آن‌جا، جاي خمره و قوطي حلبي بود. قطعا وجود طناب باعث ريخت و پاش در اين قفسه نمي‌شد. او به اندازه‌ي کافي در آپارتماني که در شهر داشته ريخت و پاش را تحمل کرده بود اين‌جا حداقل جاي کافي داشتند و او مي‌خواست همه چيز را منظم نگه دارد.

خب، اگر اين‌طور بود مرد هم مي‌خواست بداند که چکش و ميخ آن بالا چه مي‌کردند؟ و اين‌که چرا زن آن‌ها را آن‌جا گذاشته بود. آن هم وقتي که خوب مي‌دانست مرد براي تعمير قاب پنجره به ميخ‌ها و چکش که آن بالا قرار گرفته بودند نياز داشت. زن کارها را کاملا آهسته انجام مي‌داد و روي هر کاري دو برابر وقت صرف مي‌کرد آن هم با عادت احمقانه‌اي که داشت و مرتب محل قرار گرفتن اشياء را تغيير مي‌داد و آن‌ها را پنهان مي‌کرد.

زن يقين داشت که اگر دليلي بر اين باور پيدا مي‌کرد که مرد قصد تعمير قاب پنجره را در طول تابستان دارد از او عذرخواهي مي‌کرد و ميخ و چکش را درست همان‌جايي مي‌گذاشت که مرد گذاشته بود. يعني در ميانه‌ي کف اتاق جايي که هنگام تاريکي پايشان روي آن مي‌رفت و اکنون اگر مرد آن همه آشفتگي را مرتب نمي‌کرد زن تمام وسايل را به درون چاه مي‌انداخت.

آه، بسيار خوب بسيار خوب آيا اجازه داشت آن‌ها را در گنجه بگذارد؟

طبعا نمي‌توانست، گنجه جاي جارو و زمين شوي و خاک انداز بود اصلا چرا نمي‌توانست جايي خارج از آشپزخانه را براي طناب خود پيدا کند؟

مثل اين‌که فراموش کرده بود در آن خانه هفت اتاق وجود داشت که به دست فراموشي سپرده شده بود و گويي فقط آشپزخانه در خانه آن‌ها جاي مناسب محسوب مي‌شد.

مرد مي خواست بداند مشکل چيست؟ آيا زن متوجه بود با اين کار از خودش يک احمق ساخته است؟ و اين‌که زن در مورد او چه فکر مي‌کرد؟ آيا او را يک کودک احمق سه ساله فرض کرده بود؟ تنها مشکل زن اين بود که به کسي احتياج داشت که ضعيف‌تر از او باشد تا سروصدا راه بيندازد. داد و بيداد کند الان زماني بود که مرد از خدا مي‌خواست کاش دو فرزند داشتند تا زن وقتش را صرف آن‌ها کند. شايد به اين ترتيب مرد مي‌توانست کمي استراحت کند چهره‌ي زن از اين حرف تغيير کرد و به مرد يادآوري کرد که قهوه را فراموش کرده است و يک تکه طناب بي‌ارزش خريده است و هنگامي که به چيزهايي که واقعا نياز داشتند تا خانه خود را به صورتي آبرومند و معقول شايسته‌ي زندگي کردن سازند، فکر مي‌کرد مي‌توانست فريادي بزند همين و بس. به نظر خيلي درمانده مي‌رسيد آن‌قدر احساس تباه شدگي و تناقض مي‌کرد که مرد باور نمي‌کرد يک تکه طناب باعث اين همه جنجال و هياهو شده باشد. موضوع چه بود؟ محض رضاي خدا مي‌خواست بداند!

اَه، آيا مرد اين لطف را مي‌کرد که سکوت کند و از آن‌جا دور شود و دور بماند کاش مي‌توانست تا چند دقيقه چنين کند. بله، به هر صورت او مي‌توانست چنين کند.

اگر زن مي‌خواست قطعا مرد از او دور مي‌شد. خدايا، بله، مرد چيزي را به اندازه‌ي خلاص شدن دوست نداشت و اين‌که هرگز برنگردد. زن در طول زندگيش نمي‌توانست درک کند که چه چيز مرد را نزد او نگه داشته است اکنون اوضاع به هم ريخته بود. و او اين‌جا بود در اين محل گير کرده بود و کيلومترها دور از خط راه آهن با يک خانه‌ي نيمه خالي که روي دستش مانده بود و در جيبش يک پني هم نداشت کارهاي زيادي بود که بايد انجام مي‌داد و... به نظر مي‌رسيد که براي مرد يک لحظه‌ي آسماني فرا رسيده باشد تا از زير بار بيداد زن بگريزد.

زن متعجب بود که چرا مرد در شهر نمانده بود تا زماني که زن از شهر خارج شد و همه‌ي کارها را انجام داد و اوضاع را رو به راه کرد اين حقه‌ي معمول مرد بود. براي مرد روشن شد که قضيه فراتر از اين حرف‌هاست. اگر زن به اين حرف مرد اهميتي نمي‌داد، فقط کمي از حد فراتر رفته بود. هيچ معلوم نبود که مرد تابستان گذشته را به چه دليلي در شهر مانده بود. براي انجام نيم دوجين کار اضافي جهت کسب درآمدي که آن را براي زن فرستاده بود موضوع همين بود. زن به خوبي مي‌دانست که آن‌ها به شکل ديگري نمي‌توانند زندگي کنند در آن زمان او با مرد توافق داشت و آن تنها زماني بود که با مرد موافق بود. پس به مرد کمک کرد مرد هيچ‌وقت نمي‌گذاشت زن کاري را تنها انجام دهد.

آه، مرد مي توانست اين موضوع را به مادربزرگش هم بگويد او هم نظر خودش را در مورد اين‌که چرا مرد در شهر مانده بود، داشت. اگر مرد تمايلي داشت از اين موضوع چيزي بداند موضوع به طور کلي بيش از يک انديشه‌ي مبهم بود.

پس آيا زن قصد داشت دوباره به اين موضوع اشاره کند، اين‌طور نبود؟

خب، زن فقط مي‌توانست فکر کند که چه چيز باب ميلش است مرد از توضيح دادن خسته بود ممکن بود به نظر مضحک باشد اما واقعا گير کرده بود و چه کار مي‌توانست بکند؟ غيرممکن بود که بتوان باور کرد زن قصد داشت اين موضوع را جدي بگيرد بله بله زن مي‌دانست که در مورد مردها اين قضيه به چه صورت است.

خب اصلا زن در چه رابطه‌اي اين همه هذيان مي‌گفت؟ آيا فراموش کرده بود که به مرد گفته آن دو هفته که در بيرون شهر سپري کرده‌اند بهترين روزهايي بود که در طول چهار سال داشته‌اند به وقتي که زن اين حرف را مي‌زد چند سال از ازدواج آن‌ها مي‌گذشت بسيار خوب ساکت!

کاش اين حس را نداشت که در دست مرد اسير است.

زن منظورش اين نبوده که خوشبخت بوده زيرا زن از مرد دور بوده است، بلکه منظورش اين بوده که از اين خوشحال بود چون اين خانه لعنتي را براي مرد خوشايند و آماده کرده است اين منظور زن بوده حالا نگاه کن، اشاره به موضوعي که مربوط به يک سال پيش مي‌شد فقط براي توجيه فراموش کردن قهوه و شکستن تخم‌مرغ‌ها و خريدن يک طناب لعنتي که از نظر مالي برايشان گران تمام شده بود.

زن فکر کرد که اکنون زمان آن رسيده که اين قضايا را رها کند. اکنون تنها دو چيز در دنيا مي‌خواست يکي اين که مرد طناب را از زير پا بردارد و ديگر اين‌که به دهکده برگردد و قهوه‌اش را بخرد. البته اگر مي‌توانست اين‌ها را به خاطر بسپارد. مرد بايد يک دستکش ابري براي برداشتن ماهي‌تابه بخرد و دو ميله ديگر براي پرده اگر در دهکده دستکش لاستيکي هم پيدا مي‌شد خوب بود.

دست زن خراشيده شده بود و يک بطري داروي منيزيوم هم بايد از دراگ استور مي‌خريد. مرد به آبي تيره رنگ بعدازظهر نگاه کرد، که سراشيب‌ها را داغ کرده بود پيشاني‌اش را پاک کرد و آهي از اعماق کشيد و با خود گفت کاش زن مي‌توانست يک دقيقه براي هر چيز که مي‌خواهد صبر کند. او برمي‌گشت مرد گفته بود که برمي‌گردد مگرنه؟

در همين اثنا متوجه شد که چيزي را فراموش کرده است.

«آه بله، خب، با سرعت حرکت کن» زن داشت پنجره‌ها را مي‌شست. حومه‌ي شهر خيلي زيبا بود. زن ترديد داشت که آن‌ها از يک لحظه هم لذت برده باشند، مرد داشت مي‌رفت، او قصد داشت برود. اما نمي‌توانست تا زماني که به زن گفت اگر اين‌قدر غمگين و نااميد نباشد. مي‌تواند درک کند اين شرايط تا چند روز بيشتر ادامه پيدا نمي‌کند. او گفت: هيچ مطلب خوشايندي را از تابستان‌هاي ديگر به ياد نمي‌آوري؟ آيا ما هرگز لحظات خوش نداشته‌ايم؟ زن وقت حرف زدن در مورد اين مطلب را نداشت و حالا مي‌خواست بداند که مرد ميل دارد طناب را جايي بگذارد که پايش روي آن نرود؟ مرد طناب را برداشت طناب از روي ميز افتاده بود مرد در حالي که طناب را زير بغل گرفته بود حرکت کرد.

آيا مرد قصد داشت در همين لحظه حرکت کند؟ يقينا مي‌خواست برود زن که اين‌طور فکر مي‌کرد.

گاهي اوقات به نظر زن مي‌رسيد که مرد داراي ديد برتري است که در لحظه کاملا درستي او را تنها بگذارد زن مي‌خواست تشک را زير آفتاب پهن کند. تشک را بيرون پهن مي‌کردند حداقل 3 ساعت آفتاب مي‌خورد مرد شنيده بود که زن صبح گفته بود مي‌خواهد تشک‌ها را بيرون پهن کند پس مرد مي‌خواست او را تنها بگذارد تا کارش را انجام دهد زن تصور مي‌کرد که به گمان مرد اين ورزش خوبي براي او است.

مرد تنها قصد داشت براي زن قهوه تهيه کند. چهار مايل پياده روي براي تهيه‌ي دو پوند قهوه مضحک بود. اما مرد از ته دل اين کار را کرد. اين عادت زن را خُرد کرده بود اگر زن قصد داشت خود را درهم بشکند، مرد کاري نمي‌توانست انجام دهد. اگر مرد فکر مي‌کرد که اين قهوه است که او را خُرد مي‌کند زن به او تبريک مي‌گفت مرد به طرز فجيعي وجدان آرامي داشت.

وجدان يا بي وجداني مهم نبود. مرد نمي‌فهميد چرا تشک‌ها نمي‌توانستند تا صبح صبر کنند. مرد مي‌خواست به خاطر خدا هم که شده بفهمد که آيا آن‌ها قصد زندگي در اين خانه را دارند و يا اين‌که اين خانه بايد باعث مرگ آن‌ها شود؟ زن از اين فکر رنگ باخت چهره‌اش خشمناک شد. به نظر کاملا خطرناک مي‌رسيد و به مرد يادآوري کرد که کارهاي خانه تنها کار او نيست. او هم بايد کمک کند زن کارهاي ديگري هم داشت که بايد انجام مي‌داد. مرد فکر کرد زن چه موقعي قصد انجام اين کارها را دارد؟ آيا زن مي‌خواست دوباره شروع کند؟ زن به خوبي مرد مي‌دانست که کار مرد براي آن‌ها درآمد منظمي دارد. اما کارهاي زن درآمدي موقتي برايشان مهيا مي‌سازد. البته اگر مي‌خواستند به کار زن وابسته باشند زن بايد در مورد اين موضوع صادقانه برخورد مي‌کرد.

موضوع اصلي کاملا هم اين نبود. موضوع اين بود که اگر هر دوي آن‌ها در زمان خود به کار خود مي پرداختند، آيا کارهاي خانه تقسيم مي‌شد يا نه؟ زن واقعا مي خواست اين موضوع را بداند چون قصد داشت برنامه ريزي کند. خب مرد با خود فکر کرد که همه چيز ترتيب داده شده است. او درک کرده بود که بايد کمک کند. آيا هميشه در اوقات تابستان کمک نکرده بود؟ آيا کمک نکرده بود؟ چه وقت؟ کجا و چه کاري کرده بود؟ خدايا عجب شوخي جنجال‌برانگيزي!

اين شوخي چنان هياهو برانگيز بود که صورت زن اندکي برافروخته شد و با صداي بلند خنديد آن‌قدر سخت به خنده افتاد که مجبور شد بنشيند و سرانجام جرياني از اشک از چشمانش به بيرون فوران کرد و بر گوشه‌هاي برآمده‌ي لبانش فرو ريخت. مرد به طرف او هجوم آورد و زن را روي پاهايش بلند کرد و سعي کرد آب به روي سرش بريزد. يک ملاقه با نخ به يک ميخ آويزان شده بود مرد آن را شل کرد و سعي کرد آب را با يک دست به روي زن بريد و در حالي که زن در دست ديگر مرد تقلا مي‌کرد مرد زن را بلند کرد و تکان داد.

پاي زن پيچ خورد و بر سر مرد فريادي زد تا طناب را بردارد و به جهنم برود. زن کاملا مرد را تسليم خود کرد و گريخت. مرد صداي پاشنه‌هاي بلند کفش خواب زن را شنيد که تلق تلق مي‌کرد و روي پلکان سکندري مي‌خورد مرد در اطراف خانه و کوچه گشتي زد. ناگهان متوجه شد تاولي روي پاشنه‌اش بيرون زده و احساس مي کرد پيراهنش آتش گرفته است. اتفاقات چنان سريع افتاد که نفهميد کجا هست. زن به خاطر موضوعي بي‌اهميت خود را دچار خشم جنون‌آميزي کرد. وضعيت او هولناک بود (لعنتي) ذره‌اي منطق در کارش نبود. وقتي با او حرف مي‌زدي مثل اين‌که با ديوار حرف مي‌زني. لعنت به عمري که صرف شد تا به دلخواه زن سپري شود. خب حالا بايد چه کار کرد؟ مرد بايد طناب را برمي‌گرداند و آن را با چيز ديگري عوض مي‌کرد. همه چيز روي هم انباشته شده بود مثل کوه، نمي‌شد چيزي را تکان داد يا مرتب کرد و يا از شرش خلاص شد. همه چيز در اطراف افتاده و خراب شده بود. مرد طناب را برمي‌گرداند. لعنتي چرا بايد اين کار را بکند؟ مرد طناب را مي‌خواست مگر چه بود؟ يک تکه طناب. تصورش را بکنيد که همه به يک تکه طناب بيش از احساسات يک انسان توجه دارند. زن اصلا چه حقي داشت که در اين مورد حرفي بزند؟ مرد يادش بود که زن چه‌قدر چيزهاي بي‌فايده و بي‌معني براي خودش مي‌خريد. چرا؟ چون دلش مي‌خواست به همين دليل. او توقف کرده و يک سنگ بزرگ از کنار جاده پيدا کرد طناب را پشت آن سنگ مي‌گذاشت. وقتي برمي‌گشت مي‌توانست آن را در جعبه ابزار بگذارد. آن‌قدر در اين مورد حرف شنيده بود که تا آخر عمرش يادش مي‌ماند.

وقتي مرد برگشت، زن به صندوق پستي که کنار جاده قرار داشت تکيه داده بود و انتظار مي‌کشيد. خيلي دير شده بود بوي استيک کباب شده در آن هواي خنک به مشام مي‌رسيد. چهره‌ي زن جوان و صاف و با طراوت به نظر مي‌رسيد. موهاي عجيب و مهار نشدني و سياهش همه در يک طرف قرار گرفته بودند. از دوردست براي مرد دست تکان داد و مرد به سرعتش افزود زن فرياد زد که شام آماده است و او منتظر است آيا مرد گرسنه‌اش نبود؟

شرط مي‌بست گرسنه است قهوه آماده بود مرد با تکان دادن دست آن را به زن نشان داد زن به دست ديگر مرد نگاه کرد او در دست خود چه داشت؟

باز هم همان طناب بود. مرد مدت کوتاهي توقف کرد او قصد داشت طناب را با جنس ديگري عوض کند. اما فراموش کرد. زن مي‌خواست بداند اگر اين طناب واقعا مورد نيازش بود چرا مي خواست آن را تعويض کند. آيا اکنون هوا خوشايند نشده بود و آيا بودن در اين‌جا عالي نبود؟

زن در حالي در کنار مرد قدم مي‌زد که دستش را در کمربند چرمي مرد قلاب کرده بود و در حالي که مرد قدم برمي‌داشت اندکي او را مي‌کشيد و به او هل مي‌داد و به مرد تکيه کرده بود مرد بازويش را اطراف زن قرار داد و آن‌ها لبخندي محتاطانه به هم زدند قهوه قهوه! مرد احساس گنگي داشت که انگار از خود بروز نمي‌داد.

هنوز صداي ناخوشايندي به گوش مي‌رسيد تصورش را بکن پرنده‌اي بر روي درخت سيب نشسته و براي خودش تنها مي‌خواند، چه‌قدر بي‌موقع! شايد پرنده‌ي ماده، همسرش او را به اين حال ناخوشايند واداشته. شايد همين‌طور باشد زن مي‌خواسته يک بار ديگر صداي پرنده را بشنود زن عاشق اين پرنده‌ها بود مرد مي‌دانست زن چه علاقه‌اي دارد مگرنه؟ يقينا مي‌دانست زن چه اخلاقي دارد.

**پسر مرده كنــار پنجره**

**بروس هالند راجرز**

**ترجمه: محمد حسن فرازمند**

در سرزميني دور، جايي که شهرها اسم‌هايي باور نکردني داشتند، زني نگاهي به تن بي حرکت نوزاد تازه به دنيا آمده‌اش انداخت و نخواست آن‌چه را که قابله مي‌ديد، ببيند.

او پسرش بود. با جان کندن او را به دنيا آورده بود، و او حالا بايد شير مي‌مکيد. لب‌هايش را به پستانش فشرد.

قابله گفت: " ولي او که مرده."

گفت: "نه، همين الان مکيدنش را حس کردم."

دروغ او، براي نوزاد که واقعاً مرده بود، مثل شير بود. نوزادي که حالا چشم‌هاي مرده‌اش را باز کرده بود و با پاهاي مرده‌اش لگد مي‌انداخت.

- " آن جا را ديدي‌؟" و قابله را وادار کرد پدر را براي ديدن پسرش به داخل صدا کند.

پسر مرده هرگز پستان مادرش را نمکيد، جرعه آبي ننوشيد، هيچ جور غذايي نخورد، و البته، هيچ گاه رشد نکرد. اما پدرش که در مسايل مکانيکي ماهر بود، وسيله‌اي براي کشيدن او ساخت. اين طور بود که سال به سال، او مي‌توانست هم قد و قامت بچه‌هاي ديگر باشد.

وقتي که شش زمستان از عمرش گذشته بود، پدر و مادرش او را به مدرسه فرستادند. اگرچه پسر مرده هم قامت باقي بچه‌ها بود، اما قيافه‌اي عجيب و غريب داشت. کله‌ي طاس‌اش تقريباً به اندازه‌ي طبيعي بود، اما ديگر اعضاي بدنش، به نازکي چرم و به خشکي عصا مي نمود. پسر مرده زشتي خود را با سعي تلاشش جبران مي‌کرد، و هر شب تا دير وقت با درس و مشق‌هايش مشغول بود.

صداي او شبيه خردشدن برگ‌هاي خشک بود. و شنيدن صدايش به قدري مشکل بود که معلم، هنگام پاسخ دادنش، بقيه‌ي شاگردان را مجبور مي‌کرد تا نفس‌هاي‌شان را توي سينه حبس کنند. معلم، بيشتر وقت‌ها از او سوال مي‌کرد و او هر بار، درست پاسخ مي‌داد.

طبعاً، بچه‌هاي ديگر او را دست مي‌انداختند. بعضي وقت‌ها قلدر‌ها بعد از مدرسه منتظرش مي‌ماندند، اما کتک‌‌‌ زدن، حتا با چوب و ترکه، آسيبي به او نمي‌رساند. پسر مرده حتا صدايش هم در نمي‌آمد.

در يک روز که باد مي وزيد، بچه هاي شر مدرسه يک گلوله نخ از ميز معلم دزديدند، بعد از مدرسه پسر مرده را روي زمين گذاشتند، بازو‌هايش را، طوري که قامتش شبيه يک صليب شود، از هم باز کردند. چوبي از آستين چپش رد کردند و از آستين راستش بيرون آوردند. دنباله‌ي پيرهنش را تا قوزک پا پايين کشيدند و هر چيز را سر جاي خودش گره زدند. در آخر يک سر نخ را به دکمه‌ي پيراهنش گره زدند و او را هوا کردند. پسر مرده براي سر خوشي آن‌ها تبديل به يک بادبادک حسابي شد، و اين که ديدند پسر مرده به خاطر وزن سرش، توي هوا سر و ته ماند، تنها به سر خوشي‌شان افزود.

وقتي که حوصله‌شان از تماشاي پرواز پسر مرده سر رفت، نخ او را رها کردند. پسر مرده، مثل هر بادبادک معمولي ديگري، به زمين سقوط نکرد. روي هوا شناور شد. مي‌توانست کمي خودش را هدايت کند، اما در اصل تحت فرمان باد بود و نمي‌توانست پايين بيايد. در حقيقت، باد او را بالا و بالاتر مي‌برد.

آفتاب غروب کرد و هنوز، پسر مرده سوار بر باد بود. ماه بالا آمد و او با تابش آفتاب بر مزرعه‌ها و جنگل‌ها را ديد که از زير پايش مي‌گذشتند. هم‌چنين کوهستان‌ها و اقيانوس‌ها و قاره‌هايي را ‌ديد که از فراز‌شان مي‌گذشت. سرانجام باد آرام گرفت، بعد ايستاد و پسر مرده از روي باد پايين سُريد و در سرزميني ناشناخته به زمين نشست. زمين لخت و برهوت بود. ماه و ستاره‌ها از آسمان ناپديد شده ‌بودند. هوا گرفته و خاکستري‌رنگ به نظر مي‌رسيد. پسر مرده کناري تکيه داد و آن‌قدر خودش را تکان داد تا چوب از توي پيرهنش افتاد. نخي که به دنبالش کشيده شده بود را گلوله پيچ کرد و منتظر طلوع آفتاب شد. پس از ساعت‌هاي دراز پي در پي وقتي که ديد همه‌جا همچنان به همان گرفته گي است که بود، شروع به پرسه زدن در آن حوالي کرد.

با مردي رو به رو شد که خيلي شبيه خودش بود. کله‌ي طاسي در بالا و اندامي چرمي.

پسر مرده پرسيد: " من کجا هستم؟"

مرد به تيره گي‌هاي اطراف نگاهي انداخت و گفت: " کجا؟"

صدايش مثل صداي پسر مرده، شبيه خردشدن برگ‌هاي خشک بود.

زني از ميان تيره گي‌ها پديدار شد. کله‌ي او هم طاس و بدنش خشک و چروکيده بود. پيراهن پسر مرده را لمس کرد و با صداي خرد شدن برگ‌ها در حالي که آستين پسر مرده را مي‌کشيد، گفت: " خودش است! من اين را به ياد دارم! من همچين چيزي داشتم!"

- پسر مرده گفت: " لباس؟"

زن فرياد زد: " لباس! اسمش همين بود! "

باز هم مردمي چروکيده از توي تيره گي‌ها بيرون آمدند. دور پسر مرده‌ي غريبي که لباس به تن داشت جمع شده بودند تا او را ببينند. حالا پسر مرده مي‌دانست آن‌جا کجاست. " اين سرزمين مرده‌هاست."

زن مرده پرسيد: " تو چرا لباس پوشيده‌اي؟ ما همه بي دار و ندار به اين جا آمديم، چرا تو لباس به تن داري؟"

پسر مرده گفت: " من هميشه مرده بوده‌ام. اما شش سال را با زنده‌ها سر کردم."

يکي از مرده‌ها گفت: " شش سال! و همين الآن پيش ما آمده‌اي؟"

مردي مرده پرسيد: " تو همسر من را مي‌شناختي؟ او هنوز بين زنده‌هاست؟"

- " از پسرم برايم بگو!"

- " خواهرم چه‌طور است؟ "

مرده‌ها به او نزديک‌تر شدند.

پسر مرده گفت: " اسم خواهرت چه بود؟ "

اما مرده، نمي‌توانست اسم کساني که دوست‌شان داشت را به ياد بياورد. آن‌ها حتا اسم‌هاي خودشان را نيز به ياد نداشتند. همين طور، اسم جاهايي را که تويش زنده گي کرده بودند، اين‌که چند سال‌شان بود، آداب و رسوم زنده گي‌شان، همه‌ي اين‌ها فراموش‌شان شده بود.

پسر مرده گفت: " خوب، توي شهري که من به دنيا آمدم، زني بيوه بود. شايد او زن تو بوده است. پسري را مي‌شناختم که مادرش مرده بود و پيرزني که شايد خواهر تو بوده است."

- " مي‌خواهي برگردي؟"

يکي ديگر از مرده‌ها گفت: " البته که نه، هيچ کس هرگز برنمي‌گردد."

پسر مرده گفت: " فکر مي‌کنم، مي‌توانم برگردم." و براي‌شان راجع به پرواز خود توضيح داد؛ " وقتي باد بعدي بوزد..."

مردي که به تازه گي مرده بود و هنوز باد را به خاطر داشت گفت: " اين جا هرگز باد نمي‌وزد."

- " پس شما بايد نخ من را بگيريد و با آن بدويد."

- " مي‌شود؟"

زني مرده گفت: " پيغامي براي شوهر من ببر!"

مردي مرده گفت: " به همسرم بگو دلتنگ او هستم!"

- " به خواهرم بگو بداند که فراموشش نکرده‌ام!"

- " به عشق من بگو که هنوز عاشقش هستم!"

پيغام‌هاي‌شان را به او دادند، در حالي که نمي‌دانستند که عزيزان‌شان مرده‌اند يا نه. در واقع عشاق مرده بايد يکي پس از ديگري توي سرزمين مرده گان کنار هم مي‌ايستادند تا پيغام‌شان را به پسر مرده ميدادند. او همه را به خاطر سپرد. بعد، مرده ها دوباره چوب را توي آستين‌هاي پيراهنش فرو کردند، هر چيز را سر جاي خودش گره زدند، و نخ‌ها را باز کردند. آن‌ها با بيشترين سرعتي که پاهاي چرمي‌شان توان داشت دويدند و پسر مرده را به آسمان بازگرداندند و سرانجام نخ او را رها کردند و با چشم‌هاي مرده‌شان او را تما شا کردند که چه‌طور توي آسمان، آرام آرام مي‌رفت.

مدتي بر بالاي آرامش خاکستري مرگ لغزيد تا اين‌که وزشي از باد او را بالا‌تر برد و نسيمي او را باز تا به آن‌جا بالاتر برد و آخر سر تند بادي او را از تيره گي‌ها بيرون انداخت، جايي که او مي‌توانست ماه و ستاره‌ها را ببيند. انعکاس نور ماه بر سطح اقيانوس را در آن پايين ديد. در دوردست‌ها قله‌ي کوهي به آسمان رفته بود. پسر مرده در دهکده‌اي کوچک به زمين آمد. هيچ کس را آن‌جا نمي‌شناخت اما به سراغ اولين خانه‌اي که ديد رفت و به شيشه‌ي پنجره‌هاي اتاق خواب کوبيد. به زني که بيرون آمد گفت: " پيغامي از سرزمين مرده‌ها " و يکي از پيغام‌ها را به او داد. زن اشک ريخت و پاسخي به او داد.

خانه به خانه پيغام‌ها را رساند و خانه به خانه، پاسخ‌ها را براي مرده گان جمع کرد. صبح، چندتايي پسر بچه پيدا کرد تا پروازش بدهند، تا او را دوباره در اختيار باد قرار دهند که بتواند پيغام‌هاي جديد را به سرزمين مرده گان ببرد.

و تا کنون چنين بوده است. هر شب، پسر مرده‌اي پر از پيغام، از آسمان مي‌آيد تا چيزي را به ياد کسي بياورد – شايد، به ياد تو – بر شيشه‌ي پنجره‌اي مي‌کوبد تا از عشقي بگويد که بيش از حافظه دوام مي‌آورد، عشقي که به نامي نياز ندارد.

**خود کشي**

**جي کليس**

**ترجمه: ايليناز سهيلي**

در قرن 23، در مورد سه چيز هيچ نگراني وجود نخواهد داشت اين سه مورد عبارتند از: هولوکاست هسته اي، آلوده گي آب ها و سلطه ربات ها.

اول هولوکاست هسته اي: هيچ کس نگران هولوکاست هسته اي نيست. چرا که ديگر سلاح هاي هسته اي وجود نخواهند داشت. آن ها سال پيش به همراه ارتش ها، تفنگ ها و بسياري از مرزبندي هاي ملي ناپديد شده اند از آن جا که ديگر هيچ درگيري بين المللي وجود ندارد بنابراين، هيچ هولوکاست هسته اي وجود نخواهد داشت.

دوم آلوده گي آب ها: هيچ کس نگران سرب موجود در آب نيست. همه سم ها يادگاري از دوران کمتر متمدن تاريخ هستند با پيشرفت علم و بهداشت ديگر کسي به واسطه آلودگي آب ها مسموم نمي شود. آب هاي بدون سرب.

سوم سلطه ي ربات ها: هيچ کس نگران سلطه ربات ها نيست چرا که آن ها از 17سال پيش حاکميت خود را برقرار ساخته اند.

شب بود. کريس روي تخت دراز کشيده بود و به ديوارهاي خالي و سقف اتاقش خيره شده بود، به آرامي نفس مي کشيد و فکر مي کرد. به اين که چه طور به اين نتيجه رسيده که پايان دادن به زندگي برايش بهترين راه است.

شايد اشتباه از مادرش بود که هميشه بيش از حد مراقب او بود. شايد هم تقصير دوستانش بود که به او توجهي نداشتند و هميشه او را نديده مي گرفتند. کريس مطمئن بود کسي مقصر است، اما ديگر برايش اهميتي نداشت. خودکشي کاري غير قانوني بود، و تمام قوانين جامعه توسط روبات ها اجرا مي شد. کريس مي دانست که آن ها خيلي خوب از عهده کارشان بر مي آيند.

کريس، نگاهي به روباتي که در اطراف اتاق او مي پلکيد، انداخت. بدن صاف و کروي اش در زير نور سرش سو سو مي زد. دست هاي دوکي شکل و تازيانه مانندش ظريف و حتي شکننده به نظر مي رسيدند. کريس آهي کشيد و رويش را برگرداند.

« زندگي بدون شماها خيلي بهتر بود » نور قرمز روي پيشاني ربات نشان مي داد که سيستم اعصابش در حال شارژ شدن است. کريس بلندتر گفت: « فهميدي چي گفتم يا نه؟ مي گم زندگي بدون شما... »

ربات در يک حرکت سريع دستش را روي دهان کريس گذاشت و با آن صداي يک نواخت گفت: «آقا لطفاً ساکت باشيد. صداهاي بلند پس از ساعت 19 شب ممنوع هستند. » خشم در چشمان کريس زبانه مي کشيد اما مقاومتي نکرد.

«ممنون از همکاريتون آقا».

کريس يک سال پيش زماني که 16 ساله بود خودش را حلق آويز کرد. چرا که به اين نتيجه رسيده بود که اوضاع زندگي اش بهتر نمي شود. او خودش را از سقف آويزان کرده بود. اما ربات وظيفه شناس درست سر بزنگاه متوجه کار او شد و با قيچي دستانش طناب را پاره کرد. دو ماه بعد کريس تصميم گرفت خود را در وان حمام خفه کند. قصد داشت با سرعت هر چه تمام تر آب را به درون ريه هايش بکشد اما نيمه هاي کار از وان بيرون کشيده شد. ربات او را به بيمارستان انتقال داد. پنج ماه بعد کم کم به اين نتيجه رسيد که زندگي ارزش زيستن دارد. اما دو روز بعد در حالي که خون از شانه اش مي چکيد، کف آشپزخانه بيهوش شد. در واقع او رگ گردنش را نشانه گرفته بود، اما با مداخله ربات چاقو به شانه اش اصابت کرد. او مي خاست که بميرد و حاضر بود همه سختي ها را تحمل کند.

کريس به آرامي زمزمه کرد: «هيچ کس منو نمي فهمه... حتي خودمم نمي تونم خودمو درک کنم.» درست از زمان تولد او ربات ها به وجود آمدند. او در تمام زندگي اش شانس خودکشي نداشته و نخواهد داشت

... هرگز

مگر اين که ...

فکري به ذهنش رسيد.

« هي ربات! تسمه زمان رو بيار اين جا »

ربات براي آوردن تسمه زمان به خارج از اتاق کريس پرواز کرد. طبق قانون تمام شهروندان ملزم به داشتن اين مصنوع ساخت بشر بودند. تسمه زمان در واقع نوعي ماشين زمان بود که به شخص اجازه مسافرت به گذشته را مي داد. اين وسيله مابين تمام افراد جهان توزيع شده بود. چرا که دانشمندان عقيده داشتند گذشته غير قابل تغيير است. کريس هرگز حرف دانشمندان را باور نداشت.

« بفرماييد » ربات از پنجره اتاق کريس وارد شد. « به نظرم مسافرت به گذشته ايده بسيار جالبي است که مي تونه روحيه شما رو عوض کنه ».

کريس در جواب ربات بيچاره فقط گفت: « ساکت! »

ربات بي اعتنا ادامه داد: « من بايد مقصد نهايي شما رو بدونم. بايد توي گزارشم ثبت کنم. »

کريس در حالي که تسمه را دور مچ دستش مي بست و با مهارت زمان آن را تنظيم مي کرد جواب داد « مادرم زماني که منو باردار بود به يه مسافرت تفريحي با پدرم رفته بودند. دقيقاً قبل از زماني که شما به وجود بياين.»

ربات پرسيد: « پس مي ريد پيش اونا؟ » کريس جواب داد: « نه مي رم تا جلوي تولد خودمو بگيرم » ! و قبل از اين که ربات بتواند حرکتي کند ناپديد شد.

جزيره سنت سباستين گرمسيري ولي معتدل و خوش آب و هوا بود. کريس احساس مطبوعي داشت و از اين آرامش تعجب مي کرد. دستش را داخل جيبش برد و با احتياط چاقوي ضامن دار کوچکش را لمس کرد. زن و شوهر جواني در خيابان در حال قدم زدن بودند. زوجي خوشحال که گرم گفت وگو بودند. کريس مستقيم به سمت آن ها رفت و گفت: « ببخشيد من راهمو گم کردم ميشه راهنماييم کنيد؟ »...

قبل از اين که آنها بتوانند واکنشي نشان بدهند کريس چاقوي ضامن دارش را از جيب در آورد و ضربه اي محکم به شکم زن وارد ساخت. زن جيغ کشيد و غش کرد. کريس مجدداً ساعت تسمه زمان را تنظيم کرد و ناپديد شد و مرد را تنها گذاشت. «لطفاً يه آمبولانس خبر کنيد همسرم... »

زن روي تخت بيمارستان دراز کشيده بود و بي رمق به دستان لرزانش خيره شده بود. شوهرش نيز کنار او نشسته بود و دستان همسرش را در دست گرفته بود. دکتر در حالي که عکس هاي راديولوژي را به همراه داشت وارد شد.

مرد با صدايي لرزان پرسيد: « دکتر ... فرزندمون ... »

دکتر با نگاهي آرام جواب داد: «اون زنده است اما چاقو به قسمتي از غشاء مغزيش آسيب رسونده و باعث ميشه بقيه عمر از فکر خودکشي رنج ببره. »

**رمان،تجربه واقعي زندگي است**

**گفتگوي حوريه اسماعيل زاده با جمال ميرصادقي**

**با جمال ميرصادقي خيلي پيش از اين ها بايد مصاحبه مي‌کردم. حاقل پانزده سال پيش که خواندن پژوهش‌ها و داستان‌هايش را آغاز کردم. اما کارها طوري پيش نرفت که اين اتفاق زودتر بيافتد. آن‌چه مي‌خوانيد، حاصل دو جلسه گفت‌وگوي مفصل با داستان‌نويسي است که مهرباني و دلسوزي‌اش در مقام معلم باعث شده کلاس داستان‌نويسي‌اش سال‌ها داير بماند و شاگردان خوبي هم در عرصه‌ي داستان‌نويسي تربيت کند.**

**درجايي‌خواندم شما تفاوت رمان و قصه را با «داستان» در جنبه‌هاي روان‌شناختي آن ذکر کرديد، در اين تقسيم‌بندي سهم «روايت» يعني آن چيزي که مثلاً ما در هزار و يک شب داريم يا «حکايت» يعني آن چه سعدي مي‌گويد کجاست اين‌ها قصه هستند يا نه؟**

خيلي ساده است. در گذشته‌ي ادبيات ما داستان، قصه، حکايت، ثمر همه به يک معني آمده، چرا؟ چون خصوصيت واحدي داشتند. اين خصوصيات را من در کتاب «ادبيات داستاني» مشخص کرده‌ام، يازده محور است. داستان‌هاي قبل از مشروطه و قبل از رونسانس داستان‌هايي است که ديد اخلاقي به يک حادثه دارند و در واقع «داستان حادثه» هستند چون برخوردها در آن اخلاقي است. در اين داستان‌ها دو دنيا روبروي هم است يا شيطان يا پروردگار – يا خوب يا بد – تاريک در برابر روشن اين باعث مي‌شود که اين قصه‌ها حد وسط نداشته باشند. چون وقتي خصوصيت اخلاقي حاکم مي‌شود اين باعث مي‌شود که مسايل يا سفيد باشند يا روشن و دو نيرو در برابر هم ويژگي اين قصه‌هاست مثلاً در شاهنامه مي‌بينيد که افراسياب جادو هست و در مقابل او کيکاووس هست که متعلق به جهان مينويي است. در اين قصه‌ها اگر يک خوبي در جناح بد قرار بگيرد، يا در جنگي که بين خوبي و بدي است به اردوگاه نيکان بپيوندد، کشته مي‌شود و عنوان شهيد مي‌يابد و نمونه‌ي بارز آن سهراب در شاهنامه است.

در اين قصه‌هاي قبل از مشروطه و رنسانس مسايل کلي مطرح مي‌شود و انسان‌ها مطلق هستند، يا مظهر بدي اند يا خوبي، قصه به جزئيات توجه ندارد. بنابراين ما در تمام آثار قبل از مشروطه در حکايات سعدي – در جوامع الحکايات و قابوسنامه و ... حتي يک نمونه داستان کوتاه با ويژگي‌هاي داستان کوتاه امروز پيدا نمي‌کنيم.

**سوال من دقيقاً اين است که بالاخره بافت حکايات سعدي با هزار و يک شب تفاوت دارد و نمي‌شود به همه گفت قصه.**

اصل کلي اين است که گفتم. اگر قصه را عام بگيريم بعد مي‌رسيم به شاخه‌هاي فرعي آن که اولينش اسطوره است. يعني داستان‌هايي که به اولين انسان، خداوند و مسايل عام مي‌پردازد. اين قصه‌‌هاي اسطوره‌اي، آفريده‌ي ذهن انسان اوليه است و چون انسان اوليه بيشتر به جهان نگاه ذهني دارد تا عيني، خب اين قصه‌ها ريشه‌هاي فرا واقعي دارند که حاصل اين ذهنيات درباره‌ي مسايل کلي جهان است. وقتي انسان از غارها بيرون مي‌آيد و مسايل اخلاقي در بين انسان به وجود مي‌آيد، بعد از مدتي حکومت مرکزي‌تر مي‌شود و قدرت‌ها بزرگ مي‌شود و آدم‌ها نمي‌توانند درباره‌ي قدرت مرکزي حرف بزنند پس افسانه‌هاي تمثيلي به وجود مي‌آيد. مثل کليله و دمنه که شير در آن مثال شاه است و شغالي مثل دمنه و .... نقش اطرافيان شاه را بيان مي‌کند. اين‌ها باز همه خصوصيات اصلي قصه‌ها را دارد که عبارت از کل گرايي است و اين که بي‌رنگ آن‌ها ضعيف است و اين که همه در اين قصه‌ها يک جور حرف مي‌زنند، زن و مرد و دارا و ندار يک طور صحبت مي‌کنند. ما نمونه‌ي اين را در شيرين و فرهاد مي‌بينيم. فرهاد کوهکن وقتي وارد دربار مي‌شود مثل يک دانشمند خطابه مي‌گويد. اين زبان متعلق به يک کوه‌کن عامي نيست، اين‌ها انواع قصه است قبل از جهان صنعتي انسان‌ها وابسته به زمين ارتش، روحانيت و زيارتگاه‌هاي ديني شان بودند. به همين دليل در قصه‌هاي اين دوران خصوصيت‌هاي روانشناسي فردي وجود ندارد با به وجود آمدن جهان صنعتي در اروپا اندک اندک خصوصيات‌ جزيي فردي مورد توجه قرار مي‌گيرد و وارد قصه‌ها مي‌شود، تا قبل از آن وقتي رستم سهراب را مي‌کشت مثل هر پدري ناراحت مي‌شد. اما در دوران صنعتي اگر چنين اتفاقي بيافتد براي هر پدري مي‌توان يک عکس‌العمل تصور کرد يکي مي‌خندد، يکي ديوانه مي‌شود، يکي فرار مي‌کند و ... بنابراين قصه‌ها از شرق به غرب رفتند، هزار و يک شب، کليله و دمنه و ... وقتي قرن دهم هزار و يک شب به غرب مي‌رسد چنان شيفتگي ايجاد مي‌کند که داستان علي بابا و چهل دزد و علاءالدين و چراغ جادو را به آن اضافه مي‌کنند.

در دوران صنعتي تاجرها و آدم‌ها را از روي زين و فروشندگي جزء و ... مي‌آورد به کارخانه. در اين مرحله کارگري که کفش درست مي‌کند مي‌رسد به اين که؛ آها کفش من بهتر از کفش فلاني است پس مسئله‌ي «من» و فرديت به وجود مي‌آيد و فرديت به قصه‌ها راه مي‌يابد و شما مي‌بينيد که به اندازه‌ي آدم‌هاي روي زمين مي‌شود پايان و وقايع مختلف وابسته به ويژگي‌هاي فردي براي آدم‌ها تصور کرد. ديگر فقط سفيد و سياه را نمي‌بينيم آدمي هست که بد است ولي براي بچه‌اش پدرخوبي است و اين لايه‌هاي مختلف انسان‌ها و اين حالت به کلي قصه را دگرگون کرد. در داستان قهرمانان ديگر صد در صد ايده‌آل و ابرمرد نبودند آدم‌هاي معمولي شدند.

**طبق آن چه گفتيم دو نويسنده‌ي شاخص بعد از مشروطه‌ي ما هدايت و جمالزاده هستند، آن‌چه که نويسندگان بعدي مثل آل احمد – دانشور و خيلي‌هاي ديگر نوشتند حاصل ميراث اين دو نفر بود و تلفيق نگاه شخصي نويسنده، با آن چه که در محيط اطراف او بود و از ميان اين‌ها آدم‌هاي بزرگي هم به وجود آمد. حالا در نسل چهارم اوضاع چه‌طور است؟**

چرا چهارم. الان نسل سوم را داريم.

**شما نويسنده‌هاي اول انقلاب را با جوان دهه‌ي شصتي امروز که کامپيوتر در زندگ‌اش يک دگرگوني ايجاد کرده جزو يک نسل مي‌دانيد؟**

انقلاب مشروطه سرآغاز به وجود آمدن نسل اول داستان نويسان ايراني است. هميشه بايد يک اتفاق بزرگ منشاء به وجود آمدن يک نسل باشد. بعد از کودتاي 28 مرداد نسل دوم هستند وبعد از انقلاب هم نسل سوم بالاخره در نسل دوم هم تفاوت بين آدم‌هاست.

**آيا بايد تحول را فقط در قالب اتفاقات سياسي و اجتماعي ديد؟ يا مثلاً رواج کامپيوتر و فضاي مجازي را هم مي‌تواند منشاء يک تحول ديد؟**

داستان يک معنا دارد و يک ساختار. در نسل اول معنا انتزاعي است ولي آرمان‌خواهي هم دارد سعي مي‌کنند آن ساختار داستاني که از غرب گرفته‌اند حفظ کنند. هدايت با بوف کور مدرنيسم را وارد مي‌کند. در نسل دوم تأثيرپذيري از ادبيات غرب گسترده‌تر است پس ساختار داستان‌ها قوي‌تر مي‌شود و آرام آرام چوبک پيدا مي‌شود که به جز فرانسه تحت تأثير ادبيات آمريکاست. قدرت ساختار قوي‌تر مي‌شود وآرمان خواهي هم پا به پاي ساختار قوي‌تر مي‌شود. وقتي انقلاب مي‌شود و از سال 59 آرمان‌خواهي در داستان‌ها کم‌تر مي‌شود و داستان‌ها دروني‌تر مي‌شود.

**آشنايي با زبان‌هاي غربي براي هدايت و جمالزاده شد مبدائي براي ورود داستان مدرن به ايران حدود يک دهه است که پديده‌اي به نام فضاي مدرن باعث شده که داستان‌نويس، به خصوص داستان‌نويس جوان که قبلاً داستانش را در يک پاتوق يا جمع دوستانه براي چند نفر مي‌خواند امروز اين نياز را احساس نمي‌کند، و داستانش را روي صفحه‌ي وبلاگش مي‌گذارد و کساني هم آن را مي‌خوانند! تاييد و عدم تاييد مخاطب، چاپ شدن يا نشدن داستان در يک روزنامه يا مجله ديگر مهم نيست آيا اين‌ها باعث نشده نويسنده‌ها درون‌گرا تر بشوند؟**

ارائه‌ي کار با خود کار فرق مي‌کند. اين‌ها انواع روش‌هاي ارائه‌ي کار است.

**بالاخره تأثير و تأثري که نويسنده از محيط و مخاطبش مي‌گيرد در آفرينش او تأثيري ندارد؟ آيا اين همنشيني با فضاي مجازي باعث کم شدن تجربه‌ي همنشيني با آدم‌ها و تجربه کردن محيط‌هاي گوناگون نمي‌شود؟**

ما پروست را داريم که هرگز از اطاقش بيرون نيامده. اين دليل نمي‌‌شود او ارائه مي‌دهد جوان امروز ارائه‌ي مجازي دارد.

**آيا رواج اين فضاي مجازي باعث رواج درون‌گرايي و تأثير اين نگاه بر داستان‌هاي امروز نمي‌ شود؟**

چرا اما نوع کار عوض نشده. در جريان هنر مراحلي وجود دارد ما واقع‌گرايي داريم که پيش مدرن است و بعد به مدرن مي‌رسيم که داستان‌هاي سوررئاليسم – تمثيلي و ... است الان در دوران پسامدرن هستيم يعني خصوصيتي که هم مدل را دارد و هم پيش مدل همه‌ي اين آثار مجازي در اين قالب پسامدرن مي‌گنجد. آن چه که بر اساس ذهنيات و تخيلش مي‌نويسد در قالب داستان‌هاي مدرن مي‌گنجد که اساس داستان مدرن است.

**پس مي‌شود اين را پرسيد که بين نويسنده‌هاي دو دهه‌ي اخير بيشتر به موضوعات شهري و به اصطلاح ادبيات آپارتماني مي‌پردازند، اخيراً در مقاله‌اي مي‌خواندم که ادبيات فرانسه به اين دليل طي سال‌هاي اخير شهري شده که بيان‌گر مشکلات انسان شهرنشين و مسايلش باشد در صورتي که آن چه مادر ادبيات يک دهه‌ي اخيرمان مي‌بينيم بيشتر شخصي است، واگويه‌هاي دروني است که حتي اين خاصيت را هم ندارد به نظر شما چرا؟**

آرمان خواهي در نسل دوم که قبل از 59 به بعد بود در نسل سوم به درون‌گرايي رسيد و در اين حالت به تعداد آدم‌ها مي‌تواند متنوع باشد. اما تاريخ ساز نيست، به درونيات انسان مي‌پردازد و از بين مي‌رود. بنابراين من تنوع را در آثار بعد از 59 تا امروز زياد مي‌بينم ولي تنوعي که خاص است و جنبه‌ي عام ندارد.

**در همين خاص بودن اما تقليد از سبک‌هاي مختلف را هم به وفور مي‌بينيم؟**

البته يک روزگاري مي‌گفتند رمان مرده، انواع رمان، رمان سوررئاليستي، رمان کارگري و ... رمان را از واقعيت بردند به سمت جريان سيال ذهني که هر چه به ذهن نويسنده مي‌رسد بنويسد. آن زمان مي‌گفتند همان طور که در دنياي غرب تراژدي و ... از بين رفت رمان هم دارد مي‌ميرد پس بايد رفت به سراغ يک کار نو و اول رمان نو را آوردند که با انسان سر و کار ندارد و کوندرا آمد و چند آوايي را ايجاد کرد چند نفر و چند واقعه را داخل هم آورد ولي اين‌ها آن تحول را ايجاد نکرد. چون آلن رب گريه، يا کوندرا احساس سرگرم کنندگي را از داستان گرفته بودند چون با وجود اين که همه چيز انسان عوض شده يک چيز در درونش عوض نشده و آن هم علاقه‌ي انسان به قصه و سرگرم‌کنندگي آن است و هنوز هم هدف از خواندن داستان در گام اول سرگرمي است. بعد رئاليسم جادويي آمد و موفق شد چون دنباله‌ي واقع‌گرايي بود، «واقع‌گرايي جادويي» بود و عنصر قصه و سرگرمي را هم داشت، پس موفق شد.

اين هم وابسته به دنياي پيش مدرن است چون واقعي است و نماد و تمثيل را هم دارد حالاشده پسامدرن اما اين جا چون اين سبک زاييده‌ي روند طبيعي جامعه‌ي ما نبود درک درستي از آن نکردند و شد صرفاً تقليد. پسامدرن هنوز انواع دارد ولي ما هنوز توصيف درستي از آن نداريم .

**آثار اين نسل همچنان براي اکثر خوانندگان دوست داشتني و خواندني هستند اما آثار نسل سوم به خصوص در همين دو دهه‌ي اخير مي‌بينيم با وجود اين که از نظر زماني به ما نزديک هستند، عناصر داستاني‌شان متعلق به زمانه‌ي ما هستند اما داستان‌ها چندان دلپذير و ماندگار نيستند مثل داستان‌هاي قبل به نظر شما چرا؟**

خيلي ساده است. چون اين‌ها به خودشان برگشته‌اند و داستان‌هايشان خصوصي و شخصي است. يکي اين که تقليد مدرنيسم است ولي اين‌ها ساختار مدرنيسم را گرفته‌اند، بدون آن که معنايش را بفهمند روايت شخصي شده با ساختار قرضي از ديگران مي‌شود يک پديده‌ي ديرفهم. هنر جنبه‌ي عام دارد وقتي آن را خاص مي‌کني خب مخاطبش هم خاص مي‌شود. قالب هم که دشوار و عاريه‌اي باشد طبيعي است که نتيجه آن چندان مطلوب نيست و باقي نمي‌ماند. ما مدت‌هاست در نسل سوم نويسندهاي قدر نداريم. شما مي‌بينيد د استان‌هاي احمد محمود همه در فضاي جنوب مي‌گذرد اما شما در تهران آن را درک مي‌کنيد و دوست داريد چون حرف آن حرف عام است اما داستاني را که کسي در يک آپارتمان در تهران مي‌نويسد در ذهن شماي تهراني ماندگار نمي‌شود. چون حرف آن حرف محدود به يک نفر است. و هنر نيست.

**خود شما جزو نويسنده‌هايي هستيد که پايان اکثر داستان‌هايتان غمگين است اين مي‌تواند زاويه‌ي ديد يا ويژگي کار يک نويسنده باشد. اما مي‌خواهم بدانم که چرا اين حالت در سال‌هاي اخير در بيشتر داستان‌هايي که نوشته مي‌شود هست؟**

من درباره‌ي داستان‌هاي خودم قبول دارم اين يک مقدارش اداست و نويسنده از اصالتش دور مي‌شود چون فکر مي‌کند اين طور بيشتر در جامعه از نوشته‌اش استقبال مي‌شود. من در جاي ديگري هم نوشته‌ام که خانم ميرهادي يک روز اين را به من گفتند، آن روز من ناراحت شدم اما بعد ديدم حرف ايشان درست است. و سعي کردم همه‌ي داستان‌هايم اين طور نباشد اما برخي جاها خب نمي‌شود. مثلاً در همين داستان «دو چراغ آبي روشن» در واقع اين داستان دوست من مهرداد بهار است که البته تکنيک آن هم خاص است که قهرمان و راوي ناظر کنار هم باشند هيچ کس تا به حال آن را به کار نبرده. او دوست خاص و يگانه‌ي من است مثل اتفاقي که براي او افتاد در داستان براي محبوبش افتاد اين را نمي‌شد چيز ديگري نوشت. ولي قبول دارم که اين فضا متأسفانه در داستان ما هست.

ولي مثلاً در داستان «رهايي» ماجرا به خوشي پايان مي‌گيرد و اين طور نيست.

**در همه‌ي جوامع، جنگ، انقلاب يا وقايع مشابه ادبياتشان از اين قضايا متأثر مي‌شود و شاهکارهايي در اين زمينه خلق مي‌شود. در اروپا ما هنوز مي‌بينيم فيلم‌ها و داستان‌هاي خيلي خوبي بر اساس جنگ دوم جهاني ساخته و نوشته مي‌شود، اما در ايران اين طور نشد، چرا؟ از آن بدتر اين که رمان نداريم، حالا که گاه داستان کوتاه خوب ديده مي‌شود اما رمان نه؟**

اين سوال را به دو صورت مي‌توان جواب داد يکي همان قصه‌ي دروني شدن داستان و جنبه‌ي بيروني آن در دو نسل اول، با توجه به اين که آرمان‌گرايي و عام‌گرايي هميشه تاريخ ساز است ولي وقتي نويسنده فقط دردهاي خودش را مطرح مي‌کند متنوع‌تر است اما تاريخ ساز نيست. علت دوم اين است که چرا اين چيزها در ما اثر نگذاشته. انقلاب ما در ايران بي‌نظير بود. همبستگي مردم شاهکار بود. در يک تظاهرات يک نفر تيرخورد و جلوي پاي من افتاد. اگر او نبود الان من مرده بودم. اما بعد از پيروزي انقلاب بلافاصله جنگ و بعد هم ماجراي مميزي پيش آمد و اين‌ همه اتفاقاتي که در جريان انقلاب رخ داد نتوانست پرورش پيدا کند. ديگر اين که به نظر من هنوز وقت داريم که اين ماجرا بازتاب و تأثيرش در جامعه تبديل به داستان شود. هنوز مدتي نگذشته. در پاسخ آن سوال بايد بگويم داستان کوتاه متعلق به جوامعي مثل ماست که مسايل و معضلات را در قالب داستان به سرعت بيان کنند و در اين زمينه ما اگر از داستان‌هاي غربي بهتر نباشيم بدتر نيستيم. چند سال پيش يک مجموعه از داستان‌هاي کوتاه ايراني در خارج چاپ شد، نويسنده‌هاي مختلفي بودند. و نقدهايي که برآن نوشته شد تعجب برانگيز بود. در همه‌ي اين نقدها گفته بودند اين‌ها چه تکنيک خوبي دارد، به هر حال داستان‌ها بيشتر شامل خصوصيات بومي ما بود اما تکنيک آن‌ها براي منتقدان جالب بود. اگر اين‌ها بازتاب جهاني پيدا نمي‌کند براي اين است که به آن‌ها کمک نمي‌شود.

**اگر اين قدر کار خوب داريم چرا در جهان جايگاهي پيدا نمي‌کند؟**

در ترکيه پاموک جايزه‌ي نوبل برد اين يک اتفاق لحظه‌اي نبود چون از زمان آتاتورک هيئتي در وزارت فرهنگ اين‌ها درست شد که شروع کرد به ترجمه‌ي شاهکارهاي ترک به زبان‌هاي مختلف فرانسوي – آلماني و ... فرستاد به کشورهاي ديگر. اين شد که دنيا ادبيات ترکيه را شناخت و اين داد و ستد شد تا رسيد به برنده‌ي جايزه‌ي نوبل تازه پاموک مخالف دولت هم هست ولي ما هيچ کاري در اين زمينه نکرده‌ايم. واقعاً همه‌ي تقصير هم گردن نويسنده‌ها نيست. يادم هست يک بار مرا دعوت کردند برلين براي سخنراني. حضور من همزمان شد با خراب شدن ديوار برلين. کسي که آمده بود فرودگاه براي بردن من گفت بزرگ علوي مي‌خواهد تو را ببيند من رفتم و پيرمرد بسيار خوشحال شد. مدام از وضع داستان و نوشتن در ايران مي‌پرسيد. يک کتاب به من نشان داد، کتابي بود از چند نويسنده‌ي ناشناس ايراني با داستان‌هاي عموماً مذهبي و ترجمه‌ي خيلي ضعيف انگليسي. خب اين را در تيراژ وسيع با ترجمه ي انگليسي بسيار ضعيف فرستاده بوديم به آلمان شرقي! علوي مدام مي‌پرسد اين‌ها چيست؟ چرا به اين جا رسيده‌ايم؟ اگر کاري هم شده از اين دست بوده که در نهايت به نتيجه نرسيده است.

**در مورد جنگ چرا؟**

در جنگ حس وفاداري به وطن و عقيده در همه‌ي ما بود. من فکر کردم بايد بروم هم دفاع کنم و هم به عنوان نويسنده جنگ را از نزديک ببينم. رفتم به يک نفر نظامي در همين دربند و گفتم من فلاني هستم مي‌خواستم بروم جبهه. خب به هر حال آن زمان من اسمم شناخته شده بود. خنديد گفت: احتياجي نيست، بفرماييد ...!

وقتي من صداي آژير مي‌شنيدم و موشکي روي خانه‌ي همشهري يا هم وطن من مي‌افتاد من داغون مي‌شدم. هر لحظه ممکن بود اين موشک در حياط خانه‌ي مردم بيفتد. داستان برآمده از تجربه است، به هر حال داستان کوتاه را مي‌شود بر اساس تخيل امور دروني نوشت ولي رمان تجربه‌ي واقعي زندگي است. خب من چه طور بايد جنگ را تجربه مي‌کردم که درباره‌اش بنويسم، آن‌ها که درباره‌ي جنگ نوشته‌اند. دو دسته‌اند، يک دسته که جنگ را ديده‌اند و خاطراتشان را نوشته‌اند ولي چون ساختار داستان نمي‌دانستند نتيجه‌ي کار خوب نشده در صورتي که محتوا عالي است. يک دسته هم که از دور و سفارشي نوشته‌اند. که بدترين چيز در داستان‌نويسي اين است که ماجرا را ببافي. با جشنواره و جايزه نمي‌شود ادبيات اصيل توليد کرد. بايد آموزش داد. در سينما بودند سينماگراني که با دوربين به جنگ رفتند هم جنگ را ديدند و هم سينما را مي‌شناختند و خب کارهاي شاخصي هم کردند.

**همين الان شما گفتيد که آژير خطر و موشک را در کنار وجودتان حس مي‌کرديد مثل همه‌ي تهراني‌ها اين هم جنگ است هر چند که در جبهه نباشد. پس چرا تأثيرگذار نيست در داستان‌نويسي شما؟**

چون از يک جايي به بعد از آن جا که مرا به جبهه راه ندادند ذهنم از قضيه دور شد، آن آدم مرا با نيشخند از در مقر نظامي راند. بايد براي خلق يک اثر واقعي داخل ماجرا باشي. فقط من يک کتاب خوب در زمينه‌ي جنگ ديدم. آن را هم جواني نوشته به نام «قطار انديمشک» که فوق العاده بود و فقط يک بار چاپ شد. ضمناً توجه کنيم که زمان هم بايد بگذرد تا الان هر چه نوشته شده کم‌تر به خرابي‌ها، ترس‌ها و مشکلات جنگ اشاره داشته يک آدم ديوانه‌اي به کشور ما حمله کرد و بسياري از جوانان باجانشان در مقابل اين ديوانگي ايستادند اما به هر حال جنگ رويه منفي و بد هم داشته همه‌اش شوخي‌هاي جبهه و روحيه و ... اين‌ها نبود، يک اثر ادبي زماني جذاب مي‌شود که همه چيز را تصوير کند. کمي که زمان بگذرد همه‌ي زواياي جنگ در ادبيات راه پيدا کند حتماً اثر جنگي شاهکار هم خواهيم داشت. هنوز زود است.

**نظرتان اصولاً درباره‌ي ادبيات ايدئولوژيک از ادبيات چپ حاکم در سال‌هاي دهه‌ي سي و چهل گرفته تا هر نوع هنر ايدئولوژيک چيست؟**

من هر نوع ادبيات ايدئولوژيک را مانع پيشرفت هنر مي‌دانم. نويسنده بايد فکرش آزاد باشد تا بتواند بنويسد. اگر مطلقاً به چيزي معتقد باشد متعصب مي شود و واقعيت‌ها را نمي‌بيند. شرافتمندانه بگويم من هيچ وقت جزو دسته و گروهي نبوده‌ام. عدالتخواه بودم، اما عضو هيچ حزبي نبودم. دوستان عزيزي داشتم از هر حزب و گروهي و هميشه هم مي‌گفتم ادبيات رئاليسم سوسياليستي دلم را به هم مي‌زند. اين خوش بيني آبکي برايم جالب نيست. هر چه آن جا مي‌گفتند اين ها دوست داشتند، سياوش کسرايي هميشه مي‌گفت ميرصادقي از ما نيست ولي باماست. من بابت اين نوع انديشه‌ام هميشه ضرر کرده‌ام ولي ناراحت نيستم به من تهمت زدند که عضو حزب توده هستم که يک اتهام بود. چون معتقد بودم هر ذهنيت ثابتي جلوي آزادي من را مي‌گيرد. داستاني درباره‌ي قصاب‌ها دارم و آدمي که در مشهد پولش را مي‌دزدند و او در حرم بست مي‌نشيند و دعا مي‌کند و سرانجام پير روشن بيني پولي به او مي‌دهد آن زمان دوستان وقتي اين داستان را خواندند کلي اعتراض کردند که اين‌ها خرافه است ولي من واقعاً اين را ديده بودم و نمي‌توانستم بگويم نديدم. آن زمان وقتي درباره‌ي کوندرا شنيدم که فرار کرده فکر کردم خودش را به غرب فروخته، بعدها وقتي کارهاي تئوريک او را خواندم (رمان‌هايش چندان دلچسب نيست) ديدم شاهکار است. از خيلي از اين حرف‌ها استفاده کرده‌ام. نويسنده بايد آزاد باشد. ادبيات متعهد از نظر من ادبيات متعهد به انسانيت است.

**ولي خيلي از نويسندگان بزرگ ما مثل گلشيري اين را قبول ندارند؟**

هنر يک جنبه‌ي افشاگري و اجتماعي دارد در جوامعي مثل ما اما در جامعه‌اي مثل فرانسه هنر جنبه‌ي ناب دارد. ما مي‌بينيم آلن رب گريه يا ناتالي ساروت وقتي داستان مي‌نويسند سعي مي‌کنند ادبيات ناب در کارشان باشد. در آن کشورها روزنامه‌ها و رسانه‌ها وظيفه‌ي طرح مسايل اجتماعي و«معضلات انساني را دارند و اين بر دوش ادبيات نيست ولي در کشورهايي مثل ما اين وظيفه بر عهده‌ي نويسنده است. ولي نه در زير لواي يک حزب خاص. گلشيري يک نويسنده‌ي فردگرا و درون‌گرا بود و من آدمي جمع‌گرا بودم و مسايل جامعه برايم مهم بود». گلشيري دوست من بود، خيلي هم در قالب همين دوستي با هم صحبت مي‌کرديم و اين اختلاف سليقه را درباره‌اش صحبت مي‌کرديم. او با اين که در کار هاي اجتماعي و مسايل سياسي خودش خيلي فعال بود اما ادبياتش ادبيات ناب بود. اما ادبيات من متعهد از آن نوعي که گفتم بود ولي هيچ وقت حزبي نبود.

**آيا اين نگاه متعهد به نوع تجربيات و زندگي شخصي شما بر نمي‌گردد؟**

من يک بچه‌ کارگرم سختي کشيده‌ام تا رسيده‌ام به اين جا خب مسلم است آن چه از درون من مي‌آيد غير از آن چه که بر من گذشته نيست. من بچه اعيان نيستم که عمو سرهنگش در همه چيز کمکش کرده باشد.

**شما هم کارهاي پژوهشي در زمينه‌ي داستان‌نويسي کرديد، کلاس داستان ‌نويسي داريد و سبک‌هاي مختلف را ياد مي‌دهيد؟ چرا در داستان‌هاي خودتان پيروي از سبک‌هاي جديد ديده نمي‌شود؟**

در نوشتن يکي صناعت نثر است و يکي محتوا! من ساده مي‌نويسم ولي سهل نمي‌نويسم داستان‌هاي من مثل همينگوي تکنيک‌هاي قوي دارد ولي محتوا را با زبان راحتي منتقل مي‌کنم. در مدرنيست‌ها ابهام‌گرايي از ارکان اين سبک است و کافکا ابهام گر است. چون ذهنش پيچيده است ولي نثرش ساده است. ما اين جا نويسنده داريم که نثري به کار برده که هيچ کس نمي‌فهمد با جابه‌جايي ضماير و کلمات و اين را که شنيده کار مدرن بايد ابهام داشته باشد را به وجود آورده. در صورتي که اين ابهام نيست. مثلاً داستان «تپه‌هايي مثل فيل سفيد» همينگوي، نويسنده هيچ جا اشاره نمي‌کند که قهرمان داستان مي‌خواهد سقط جنين کند با تصويرسازي اين را نشان مي‌دهد. من سعي مي‌کنم نثرم نمايشي باشد. ما دو نوع ارائه داريم يکي نويسنده وار است و يکي خواننده وار. خواننده وار هر آن چه که از قرن هجده نوشته شده اين طور است، يعني همه چيز را در داستان مي‌گويند و براي خواننده امکان فکر نمي‌گذارند ولي از وقتي نويسندگان آمريکايي آمدند ارائه به صورت نمايشي جهان‌گير شد يعني جاهايي را که خواننده مي‌تواند حدس بزند با ارائه يک حالتي منتقل مي‌کند. اين روش خواننده وار است. در واقع خواننده سفيد خواني مي‌کند و همينگوي در اين زمينه شاهکار است. خودش مي‌گويد داستان‌هاي من مثل يخ قطبي است يک دهم آن بيرون است و نه قسمت زير آب و خواننده بايد آن را بفهمد. يعني مدرنيسم را بدون بازي در آوردن ارائه مي‌کند.

**داستان‌نويسي ايران از طريق هدايت و جمالزاده وارد شد، عامل اصلي هم اين بود که اين‌ها به زبان فرانسه مسلط بودند، امروز اکثر جوان‌ها به يک زبان و عموماً انگليسي مسلط هستند و ارتباط با کشورهاي خارج بيشتر شده، از طريق اينترنت در واقع هر لحظه مي‌توان به انواع کتاب‌ها در جهان دسترسي داشت. با اين همه اتفاق فوق‌العاده‌اي نمي‌افتد.**

اين را بگويم که پدر داستان‌نويسي مدرن ما به واقع هدايت است چون هم نوول دارد، هم داستان کوتاه و همه جور داستان مدرن. او اولين داستان مدرن ايران را نوشت در حدي از توانايي که شريک شاهکار جهاني. او با جمالزاده فرق مي‌کند که فقط داستان‌هاي لطيفه وار مدل اهنري مي نوشت. اما واقعيت اين است که آشنايي با زبان عامل اصلي نيست. اين‌ها بيشتر تقليد مي‌کنند. بيش از آن که بخواهند کارهاي ريشه‌اي بکنند. ضمن اين که نويسنده‌هاي بزرگ ما محتوايشان بومي است و فقط ساختار را گرفته‌اند اين‌ها ساختار را درست مي‌گرفتند طوري که چوبک و هدايت گرفتند اما اين‌ نسل جديد واقعيت ساختار را درک نمي‌کنند. اصول را رعايت مي‌کنند ولي خلاقيت در آثارشان نيست و ساختگي است. اين‌ها بر اساس خوانده‌هايشان موضوع را مي‌سازند.

**عشق، همه چيز را دگرگون مي‌کند**

**بررسي ادبيات گوتيك و ريشه‌هاي آن**

**رضا نجفي**

**چرا بايد داستان‌هاي هول و هراس آوري درباره مردگان بخوانيم؟**

**مگر نه اين است كه دوره ادبيات گوتيك و اصولاً رمانتيسيم سپري شده است؟ و پرسش مهم‌تر اين كه آيا اساساً ادبيات هول و هراس (=گوتيك) واجد ارزش‌هاي ادبي شمرده مي‌شود؟**

شايد امروزه كمتر كسي داستاني گوتيك بنويسد، اما حتي خرده گيرترين منتقداني كه در پذيرش ادبيات گوتيك در مقام ژانري ارزشمند دچار ترديدند، معترفند كه عناصر و تأثير مكتب گوتيك حتي امروزه نيز در انواع ادبي حاضر به شكلي پراكنده و پنهان به چشم مي‌خورد.

پا را فراتر بگذاريم و يادآور شويم يكي از ريشه‌هاي سوررئاليسم، ادبيات گوتيك بود. سوررئاليست‌ها با ولع رمان‌هاي گوتيك را براي برانگيخته شدن تخيل ناخودآگاه شان مي‌بلعيدند. سمبوليست‌هاي فرانسه همچون بودلر در آثار آلن پو همانندي‌هايي را با سمبوليسم كشف مي‌كردند و فراتر از آن، در هر اثر اكسپرسيونيستي بويي از گوتيك به مشام مي‌رسد.

حتي اگر از شيفتگان ادبيات گوتيك نباشيم، نمي‌توانيم تأثير آن را در پيدايي آثار اصيل رمانتيك مانند قوبيلاي خان كالريج، اشعار شلي، مانفرد بايرون و ... ناديده بگيريم. اين پرسش به قوت مطرح است: آيا بدون ادبيات گوتيك ما شاهد آفرينش آثاري چون نوشته‌هاي كافكا، دورنمات، بورخس و يا داستايفسكي بوديم؟ آيا گوتيك هنوز در آثار جديدي همچون نام گل سرخ امبرتواكو زنده نيست؟ تأثير اين نوع ادبي بر ادبيات مدرن از جويس گرفته تا آن رايس، ‌انكار ناكردني است.

ضرورت نوشتن آثار گوتيك در سده 21 را نمي‌دانم،‌ اما ضرورت خواندن آثار گوتيك تا تاريخ ادبيات وجود دارد، وجود خواهد داشت. جداي از اين كه خوانش اين ژانر، بر اساس سنجه و معيار «لذت مطالعه» ضروري و كم رقيب مي‌نمايد، اساساً اگر خود را از بازخواني ادبيات گوتيك غافل گردانيم، در واقع از فهم درست و دقيق آثار مدرن تر شامل آثار سوررئاليست‌ها، اكسپرسيونيست‌ها و حتي پست مدرن‌هايي چون بورخس محروم ساخته‌ايم.

اما پس از اين پيش درآمد بلند بالا، اما بايسته و ناگزير، بنگريم به تعريف و تاريخچه و ويژگي‌ها و بازشناسي اين نوع ادبي!

ادبيات گوتيك را بايد شاخه‌اي از مكتب رمانتيسم يا دقيق بگوييم پيش رمانتيسم شمرد. از اين رو شايد بي‌شناخت رمانتيسم اروپايي نتوان تصوير دقيقي از ادبيات گوتيك به دست داد. پژوهشگر دقيق داستان‌هاي گوتيك نيز بي‌گمان از تأثير افسانه‌هاي آلماني، رمانس‌هاي قرون وسطي، جريان‌هاي نهضت پيش از رمانتيك، ادبيات احساسات گرايانه و آثار نويسندگان رمانتيك سده 18 شمال اروپا بر اين جريان ادبي آگاه است. البته از سويي ديگر نيز مي‌توان درباره تأثيرپذيري مكتب رمانتيسم از ادبيات آغازين گوتيك سخن گفت. در هر صورت بايد اين نكته را مد نظر داشت كه داستان‌هاي گوتيك جزو نخستين و قديمي‌ترين ريشه‌ها و آثار رمانتيسم اوليه به شمار مي‌آيند.

بر شمردن وجوه مميزه ميان رمانتيسم پيشين (Fruhromantik) كه با جنبش ادبي توفان و تهاجم (Sturm und Drang) در آميخته است، با رمانتيسم پسين (Hochromantik) و نيز مقايسه اين رمانتيسم پيشين يا پيش رمانتيسم بسيار خشن تر، خود ستيزتر و رازآميزتر از شكل‌هاي بعدي اين مكتب است. همچنين دوره باروك، اكارت و سرچشمه‌هاي آييني ادبيات كهن آلماني را نيز در پيش رمانتيسم و جنبش توفان و تهاجم مي‌توان حس كرد.

در اين نوع رمانتيسم همان ويژگي ناب روح آلماني قديم ديده مي‌شود، گونه‌اي خردستيزي و گرايش به امور فوق عقلي و ماوراء طبيعي، چيزي كه گوته آن را ديوزدگي نام نهاده و گفته بود: «علايم ديوزدگي آن چيزي است كه عقل ما از حل آن سرباز مي‌زند».

مي دانيم که رمانتيک هاي آلماني دوست داشتند به همه چيز رنگ و بوي رمز و راز دهند. همه چيز در نگاه آنان اسرار آميز، جادويي و در عين حال تيره و خشن و ترسناک بود. به گمان هوفمان زندگي ما تنها در پناه رازآميزي تاب آوردني مي شود. و اين ويژگي برجسته رمانتيسم آلماني است. رمانتيسم آلماني بر خلاف گونه فرانسوي و انگليسي خود بسيار محشور با انديشه مرگ، بيماري، جنون و هراس بود. در واقع پدر داستان هاي هراس آور را نه «ادگار آلن پو»، بلکه مي بايد آلماني هايي مانند هوفمان دانست.

به هر حال براي اين که گام به گام پيش رويم، بايد از وجه تسميه و مفهوم واژه گوتيک بياغازيم. واژه گوتيک صفتي است که به شکل ضمني به انتساب و يا تعلق چيزي به قوم «گوت» اشاره مي کند. قوم گوت و يا آن گونه که مصطلح است، گوت ها قومي ژرمن بودند که به تدريج از شمال اروپا به سمت شرق و جنوب مهاجرت کردند و در نخستين سال هاي ميلادي در ساحل جنوبي درياي بالتيک، در شرق رود «ويستول» سکونت گزيدند. آنان که مورد حمله هون ها قرار گرفته بودند، در اواخر قرن چهارم ميلادي به دو دسته گوت هاي شرقي (اوسترگوت ها) و گوت هاي غربي (ويزيگوت ها) تقسيم شدند. گوت هاي غربي به نوبه خود به نواحي گوناگون امپراطوري روم حمله بردند و در غرب پيشروي کردند. گوت ها به رغم اين که مسيحي شده بودند، به آيين آريانيسم نيز دلبستگي داشتند. قرن ها پس از سقوط روم به دست اقوام ژرمن، در اروپا سبک معماري پديد آمد که به گوتيک معروف شد. گر چه در اين معماري عناصري از معماري نرماندي و رمانسک نيز ديده مي شود. اين نوع معماري که به کل با هنر پيشين خود يعني معماري کلاسيک رومي متفاوت بود، نشانه هايي از ذهنيت و روح ژرمني را در خود داشت. اين معماري در آغاز در ساخت کليساها و بعدها در ساخت قلعه ها و قصرهاي قرون وسطايي به کار رفت و بر خلاف هنر کلاسيک، گرايش به نوعي پيچيدگي، رازآميزي و حتي تيرگي در آن حس مي شد که از اين لحاظ شايد بتوان آن را با هنر باروک سنجيد.

به هر حال در اواخر قرن 18 با رواج رمانتيسم که در عين حال زمان نوزايي و رويکرد دوباره به معماري گوتيک در آلمان و انگلستان نيز شمرده مي شد چيزي به نام ادبيات گوتيک نيز سر زبان ها افتاد.

در 1747 هوراس والپول در «استرابري هيل» در حومه لندن در قصر کوچک گوتيکي ساکن شد و به کار پرداخت. از همان ايام واژه گوتيک استرابري هيل، بدل به اصطلاحي معادل معماري گوتيک، رمانتيک شد. او در سال 1764 يکي از معروفترين و متقدم ترين آثار ادبيات گوتيک، يعني «قصر اوترانتو» را به چاپ رساند. اين اثر، رماني پر رمز و راز با مضاميني همچون شبح، قاتل و جنايت و ... بود که در قرون وسطي رخ مي داد. جالب آن که در چاپ دوم اين رمان، عنوان فرعي «داستان گوتيک» بدان افزوده شد. از آن پس بود که اصطلاح رمان گوتيک رايج و به آثاري همانند قصر اوترانتو اطلاق داده مي شد. از لحاظ زماني، اغلب اين داستان ها در قرون وسطي رخ مي داد، قروني که در نگاه رمانتيک‌ها نه ياد آور تفتيش عقايد و تعصبات مذهبي، که تداعي کننده دوراني راز آميز، تيره و تار و اندکي ترسناک به شمار مي‌رفت. مکان رخداد اين گونه آثار نيز بيشتر قصرها، قلعه ها، ويرانه ها، گورستان ها و گاهي موارد نيز کليساهايي با معماري مفتون كننده گوتيک با آن دخمه ها، سياهچال ها، سردابه ها، اتاق ها و دالان هاي مخفي، پلکان هاي مارپيچ، ايوان هاي پوشيده از پيچک که جغدها در زير نور مهتاب در آن ها آواز مي خوانند و سايه روشني راز آميز که حالتي شبح وار به آن داده است»، برج هاي نوک تيز سر به فلک کشيده و به طور کلي بناهايي تيره و تار، دلگير و ترسناک بود. برخي بر اين گمانند که چون مکان نگارش نخستين آثار گوتيک مانند آثار والپول در قصرهايي با معماري گوتيک بود، اين ژانر ادبي نيز گوتيک نام گرفت. اما اين نظر بيشتر مقرون به حقيقت است که آثار گوتيک از آن رو اين نام را گرفت که مکان رخ دادن بيشتر داستان هاي آن در بناهايي با نوع معماري گوتيک بود. به طوري که آثار ديگري از اين دست مانند داستان هاي ا.ت.آ هوفمان و ادگار آلن پو نيز در اين فضاها رخ مي دادند. اين گونه مکان ها و فضا پردازي بعدها از ژانر گوتيک وارد آثار نويسندگان ديگر نيز شد. براي نمونه چارلز ديکنز در «خانه قانون زده» و «آرزوهاي بزرگ» و خواهران برونته در اغلب رمان هايشان از چنين فضاپردازي سود مي بردند. به هر حال، همزمان با والپول، بکفورد رمان «واثق»، آن رادکليف «اسرار اودولفو»، لوئيس «راهب» و تامس للاند «شمشير بلند» را نوشت که جملگي در به وجود آمدن آثار ژانر گوتيک نقش داشتند.

بر اين اساس جاي شگفتي نيست که سرآغاز رمان گوتيک را از انلگستان و قلعه اوترانتوي والپول مي دانند. اما جاي تأکيد دارد که بسياري رخدادهاي تاريخي، نهضت هاي عرفاني و ديني، جريان هاي فکري و فلسفي و هنري، آثار ادبي و .... بايد به وقوع مي پيوست تا جاده را براي برآمدن رمان گوتيک انگليسي هموار کند. از اين جمله اند هنر باروک در موسيقي، جنگ هاي سي ساله و شيوع وبا و طاعون در اروپا، برآمدن مکاتب عرفاني پتيسم آلماني و متديسم انگليسي، پيدايي مکتب شعري موسوم به شعر گورستان و ...

همچنين گر چه سرآغاز رمان گوتيک به ادبيات انگليسي اواخر سده 18 باز مي گردد، همزمان اشاره کرديم که ادبيات آلماني و افسانه هاي بومي آن کشور از مدت ها پيش مصالحي براي اين ژانر به دست داده بودند و اصولاً روحيات رمانتيک هاي آغازين آلماني و بويژه بنيانگزاران جنبش «توفان و تهاجم» به اين ژانر نزديک است. حتي بسيار قابل تأمل است که داستان هاي ترسناک آلماني به شکلي غير مستقيم در آفرينش و پديد آمدن بزرگ ترين و موفق ترين اسطوره هاي گوتيک انگليسي، يعني هيولاي فرانکنشتاين و خون آشام نقش داشتند. به اين ترتيب که در تابستان 1816 چند تن از بزرگان ادبيات انگليس، يعني لرد بايرون، پرس شلي، مري شلي و پزشک لرد بايرون، جان ويليام پوليدوري براي استراحت در شهر ژنو گرد هم مي آيند. آنان به سبب بدي هوا ناچار در قصر شلي در حاشيه درياچه ژنو مي مانند و براي وقت گذراني به مطالعه کتاب هاي کتابخانه شلي مي پردازند که پر از داستان هاي ترسناک آلماني است. لرد بايرون بازي اي را پيشنهاد مي کند به اين قرار که هر يک از افراد جمع، داستاني به سبک و سياق آثاري که مي خوانند بنويسند. حاصل کار به نوشته شدن «فرانکشتاين» توسط مري شلي و «خون آشام» به دست پليدوري کشيد. نکته آن که شخصيت داستان مري شلي يک ژرمن نژاد آلماني زبان است!!

اما هر چه آلمان و انگلستان در پديد آوردن اين نوع ادبيات و اصولا در مکتب رمانتيسم پيشقدم بودند، فرانسويان صرفاً مصرف کنندگان آن به شمار مي رفتند. جالب آن که از اواخر قرن 18 تا اوايل قرن 19 ، نزد خوانندگان فرانسوي آثار ترجمه شده ادبيات گوتيک انگليسي و سپس آلماني به شدت رواج داشت و حتي تأثيري ماندگار بر زيبايي شناسي فرانسوي بر جاي گذاشت.

در اين سال ها سه نوع رمان انگليسي و آلماني محبوبيت ويژه اي نزد خوانندگان فرانسوي داشت:

رمان احساسات گرا، رمان گوتيک و رمان تاريخي. اين خوانندگان با روي آوردن به هراس، وحشت و خشونت نهفته در اين آثار ذهن خود را از درگيري هاي سياسي آن روزگار رها مي ساختند. همچنين ادبيات گوتيک به شکلي نهفته به هراس هاي کهن قومي و تابوهاي همچون زنا با محارم مي پرداخت و ازاين رو مورد علاقه گروه گسترده‌اي از خوانندگان قرار مي گرفت.

نويسندگان گوتيک مي کوشند با جنبه هايي از تخيل غير عادي و تحريم شده خوانندگان ارتباط برقرار کنند. آنان با نکته سنجي ژرفي، آگاهانه يا ناخودآگاه در آثارشان نشان مي دهند که اروتيسم و جنبه هايي از پديده هاي خشن و مشمئز کننده تا چه حد مي توانند در هم بياميزند و در واقع دو روي يک سکه باشند. اين نکته اي روانشناختي است که هر آن جا (مثلا در حکومت هاي فاشيستي) که تمام اميال انساني سرکوب شده و خشونت جاي آن را مي‌گيرد.

اما ادبيات گوتيك در شكل آبرومندانه و تعالي يافته خود، نه تنها بر رمانتيسم دير آمده فرانسوي تأثير گذاشت، بلكه در پيدايي مكتب رئاليسم نيز نقش داشت. از ياد نبريم كه سوررئاليست‌هاي فرانسوي مفتون ادبيات گوتيك و ميراث آن يعني زيبايي شناسي هراس و وحشت بودند.

بر آمدن گوتيك متعلق به دوراني است كه اذهان اروپايي از خشك انديشي‌هاي عقلاني و پراگماتيستي دوران خود خسته و كسل شده بودند. دوراني كه ابتدا نئوكلاسيسم و سپس فلسفه‌هاي عقل گرا و نيز آداب و تشريفات اشراف مآبانه و درباري موجي از ملال را برانگيخته بود. در چنين دوراني بود كه رويكرد به نه تنها ادبيات گوتيك،‌ بلكه به ادبيات احساساتي و گونه‌هاي ديگري از «پيش رمانتيسم» همچون واكنش طغيان آميز عليه اين مطلق گردانيدن عقل مطرح شد. در آن دم، شور و احساسات سركوب شده بود كه به مرحله آتشفشاني مي‌رسيد. گر چه نكته حاضر به گمان زياده از حد ناتوراليستي مي‌نمايد، اما ريشه‌هاي رمانتيك آن را نيز نبايد از نظر دور داشت. جالب است بدانيم در سده هجده و نوزده دانشجويان رمانتيك آلماني شيفته دوئل با شمشير بودند. آنان به گونه‌اي باور نكردني – و با معيارهاي امروزي به شكلي بيمار گونه – در پي بهانه‌اي بودند تا با شمشير به جان يكديگر بيفتند و دانشجويي كه در كارنامه خود چند دوئل نمي‌داشت، بسيار سرافكنده مي‌شد. آنان نه تنها زخم كريه شمشير در صورت را زشت نمي‌ديدند، بلكه به گمان آن‌ها صورت شكافته و زخم ديده از شمشير،‌ مايه مباهات و نشاني از غرور و مردانگي بود.

اگر خوانندگان امروزي با خواندن «رنج‌هاي ورتر جوان» و يا «رنه» نه تنها اشك نمي‌ريزند، بلكه از غلظت سوز و گدازشان به خنده مي‌افتند، از آن روست كه ما گرفتار آن ملال ناشي از جامعه‌اي به شدت تشريفات گرا، حسابگر و عقل محور نيستيم. اما شايد هم بتوان گفت كه هر آنگاه كه ملال و دلزدگي فزوني گيرد و دل از حسابگري عقل خسته شود،‌ ادبياتي از اين دست بار ديگر سر از خاك برخواهد آورد و دمي به ما فراغت خاطر و لذت و هيجان خواهد بخشيد. ازا ين گذشته، بر آمدن ادبيات گوتيك و نيز آثار احساسات گرا دليل جامعه شناختي ديگري نيز داشت و آن افول اشرافيت و برآمدن طبقه جديدي به نام بورژوا بود. مي‌دانيم كه هنر كلاسيسم اصولاً هنري متعلق به اشراف بود و با حمايت اشراف نيز به زندگي ادامه مي‌داد. اما بر آمدن طبقه متوسط شهر نشين و روح سواد آموزي بويژه نزد زنان خانه‌دار، گستره عظيمي از خوانندگان و مخاطبان ادبي به وجود آمد كه نيازها و سلائق ديگري داشتند و مستقيم و يا غير مستقيم ناشران را تشويق به ارائه ادبياتي عام‌تر و مردمي‌تر از هنر اشرافي مي‌كردند. بي‌گمان تحت تأثير همين گونه از مخاطبان – يعني زنان خانه‌دار – بود كه ريچارد سون نويسنده انگليسي براي نخستين بار رمان احساساتي گرا را با نوشتن «پاملا» (1740) و سپس «كلاريسا هارلو» (1747) بنيان نهاد و در واقع جاده را براي خلق ادبيات گوتيك هموار ساخت. پس از او بود كه استرن، روسو، هر در، گوته و برخي ديگر هر كدام به نوعي به پيدايش رمانتيسم ياري رسانند.

همچنين باز بايد افزود كه بر آمدن ادبيات گوتيك و حتي رمانتيسم نشان از گونه‌اي دگرگوني روانشناختي در جامعه اروپايي نيز دارد و آن اعراض از مطلق دانستن عقل و توجه به دل يا به اصطلاح امروزي بخش ناخودآگاه خود و جنبه تاريك درون است. اساساً از اين روست كه رمانتيسم و آغاز تاريخ فرد گرايي غربي با هم مقارن افتادند و نيز اين رمانتيك‌ها بودند كه مفهوم «من» را وارد ادبيات كردند و به ثبت و نگارش حديث نفس پرداختند. پيش از رمانتيك‌ها چيزي به معناي «من» در ادبيات ديده نمي‌شد، ‌بلكه هر آنچه – يا بهتر بگوييم هر آنكه – بود،‌ نماينده‌اي از يك طبقه - و غالباً اشراف زادگان – به شمار مي‌رفت. به عبارت ديگر پيش از رمانتيسم، در ادبيات، آدم‌ها نه به مفهوم يك فرد ويژه و يكتا كه همچون نماينده‌اي از يك طبقه با ويژگي‌ها و خصائل و اخلاقيات يكسان ظاهر مي‌شدند.

به اين ترتيب، طلوع ادبيات گوتيك همزمان نشان از رويكرد بشر اروپايي به عالم درون، كابوس‌ها و روياهاي شخصي، اميال و گرايش‌هاي روحي مبهم دروني، عواطف سركوب و تحريم شده و ... دارد. در اين دوران اروپاييان با بخشي از وجودشان آشتي مي‌كنند كه تا آن زمان با سلطه فرهنگي عقل گرا، اخلاقي و حسابگر ناديده انگاشته شده بود. از اين رو نقش پر قدرت رويا و كابوس در ادبيات گوتيك امري اتفاقي نيست. در واقع اين نوع ادبيات دريچه‌اي را به سوي دهليزهاي تاريك و پيچ در پيچ روح آدمي مي‌گشايد. جاي شگفتي نيز نيست كه بدانيم نخستين رمان گوتيك زاده يك كابوس بود. والپول نيمه شبي كابوس مي‌بيند و پس از بيداري نوشتن قلعه اوترانتو را آغاز مي‌كند.

همچنين بايد اين نكته را يادآور شد كه ادبيات گوتيك با جنبه‌هايي از تخيل غير عادي و حتي تحريم شده خواننده خود ارتباط مي‌يابد و گاه عنصر هراس و خشونت همچون آلترناتيوي براي مضمون اروتيسم عمل مي‌كند. در واقع همان طور كه اشاره كرديم، آثار گوتيك – و اصولاً رمانتيسم به سبب پرداختن به روياها، كابوس‌ها، تفكرات دروني، كشف و شهود، رمز و راز و ... با روانشناسي نيز رابطه مي‌يابند. از ديگر ويژگي‌هاي نويسندگان گوتيك و رمانتيسم آلماني دلبستگي به امور متضاد بود. آنان عشق و مرگ را توأمان مطرح مي‌كردند،‌ احساسات رقيق و پر سوز و گداز، كنار خوي جنگ پرستانه و ستيزه جويانه،‌ معجون شگفتي از كار در مي‌آمد و نيز جنبه‌هاي شيطاني با امور عرفاني و الهي در هم مي‌آميخت. آدام مولر يكي از رمانتيك‌هاي برجسته آلماني در اين باره تئوري اضداد خود را مطرح ساخته بود و به موجب آن مدعي بود كه تنها اضداد،‌ آفريننده زندگي هستند. برجسته‌ترين اين اضداد در زندگي اين گروه از رمانتيك‌ها جداي از همزيستي شعر و خشونت عشق پرستي و جنگ طلبي و ...، بود. همه رمانتيك‌هاي آلماني به مافوق الطبيعه و مداخله آن در زندگي ايمان داشتند و جالب آن كه اكثر آنان به آيين كاتوليسيسم كه بسي جزمي تر از آيين پروتستان است،‌ گرويده بودند؛ البته اين علاقه به آيين كاتوليسيسم نه از سر تشرع و دين داري، بلكه به جهت شيفتگي به امور مافوق عقلي و راز آميز بود.

افزون بر اين بايد افزود كه مقوله‌هايي مانند رابطه پارادوكسيكال ادبيات گوتيك با مذهب،‌ به ويژه مذهب كاتوليك،‌ ادبيات گوتيك و اقبال آن به مثابه نشانه‌اي پيشگويانه در بر آمدن جريان‌هايي همچون جنگ، فاشيسم و محافل سري يا به مثابه پيامد اين جريان‌ها مي‌تواند موضوع پژوهش‌هاي جامعه شناختي نيز قرار گيرد.

البته بايد اذعان داشت كه ادبيات گوتيك به عنوان يك جنبش تا مدت‌ها براي شاعران آرمانگراي رمانتيك گونه‌اي كج روي و مايه سر افكندگي به شمار مي‌رفت. اما با اوج گيري و پخته‌تر شدن اين ژانر،‌ جبهه‌گيري‌ها نيز اندكي معتدل‌تر گرديد.

از زمان پيدايي ادبيات گوتيك تا اوج شكوفايي آن در سال 1815 و سرانجام با افول آن پس از انتشار «ملموت سرگردان» اثر چارلز ماتورين راهي دراز طي شده است. از عصيان و ياغي‌گري تا عصر خرد و تا شمردن عقل همچون امري مشتق از وحشت زماني طولاني گذشته است. اكنون ما ميراث اين ژانر را در توصيف ضد قهرمان‌هايي با ويژگي‌هايي محسور كننده كه جوهره شر در درون آنان موجب وحشت مي‌شود، باز مي‌شناسيم. همچنين در جنبه‌هاي ملودراماتيك رمانس‌ها يا براي نمونه در هر داستاني كه مضمون آزار و ايذاي غير عاشقانه يك دوشيزه را در بر دارد، نشاني از ميراث گوتيك يافت مي‌شود، هر چند برخي منتقدان متن گوتيك را در بطن بافتي تاريخي به سنجش مي‌گذارند و ارزش تاريخي آن را در واكنش نسبت به عصر خرد، نظم و سياست‌هاي سده 18 اروپا مي‌دانند، كوشيديم در اين مختصر آشكار كنيم، ارزش‌هاي پنهان اين ژانر را نمي‌توان به اين آساني انكار كرد. به جمله آغازين نوشتارمان باز گرديم؛ ادبيات گوتيك بخشي مهم از تاريخ ادبيات جهان است، پله‌اي كه بي‌گام گذاردن به آن نمي‌توانيم ادعاي كشف و درك راستين ادبيات مدرن را داشته باشيم، پله‌اي كه نه تنها ناگزيريم بر آن پاي بگذاريم، بلكه در سير و سفرمان در عالم ادبيات برهه‌اي لذت بخش و اعجاب آور نيز تواند بود.

**بيگانه**

**گفت‌وگوي هاروي بلوم با سوزان سونتاگ**

**ترجمه: منصوره خادم نيا**

در اواخر دهه هفتاد، کتاب‌هايي نظير "عليه تفسير" 1966، "شيوه اراده تندرو" 1969 و "درباره عکاسي" 1977، شهرت سوزان سونتاگ را به عنوان مقاله‌نويسي که دغدغه‌هايش از فرهنگ سطح بالا به سطح پايين کشيده مي‌شد، تثبيت کرد. و اين قبل از آن بود که اين شيوه بين نويسنده گان ديگر باب شود. سونتاگ در زمينه‌هاي مختلفي از جمله سينما، عکاسي، پورنوگرافي و کمپ‌ها نوشت. و با همان شور و اشتياق در مورد نويسنده گان اروپايي هم نوشت و کمک کرد تا به خواننده گان امريکايي معرفي شوند.

مهمترين مقاله مجموعه "تحت تاثير زحل"1980، درباره منتقد آلماني "والتر بنجامين" است و تعجبي ندارد که اين مرد معناي خاصي براي سونتاگ دارد. در آثار بنجامين، بسياري از دغدغه‌ها و مسايل فرهنگي و سياسي عصر او ــ که هر کدام از آن‌ها به تنهايي براي درگير کردن يک عمر ذهن يک متفکر باريک بين کافي است ــ در کنار يکديگر شکوفا مي‌شد و رشد مي‌کرد. همانند او، در مقاله‌هاي سانتاگ نيز جامعيتي وجود دارد که احتمالا ملموس‌ترين چيز براي جامعه روشنفکر است که ما بايد در اين تمدن چند بعدي‌مان به آن اميدوار باشيم.

سونتاگ که در دهه 60 دو رمان با نام‌هاي "نيکوکار"1963 و "ابزار مرگ" 1967 منتشر کرده بود، در دهه 90 دوباره از مقاله‌نويسي به عشق اولش روي آورد و رمان بعدي او "شيفته آتشفشان" در 1992 منتشر شد. پس از آن "در امريکا" را در 2000 نوشت. رمان‌هاي سانتاگ درون‌مايه‌هاي متنوعي از جمله تئاتر، بيماري، خاطرات و بي‌عدالتي‌هاي اجتماعي را شامل مي شود. اما رمان، در مقايسه با مقالاتش، به او فضاي بيشتري براي جولان مي‌دهد.

**طي سال‌ها شما باعث خوشنامي واژه "روشنفکر شده‌ايد. نشان داده‌ايد که در اين فرهنگ مي‌توان يک روشنفکر بود بدون آن که لزوما تحصيلات دانشگاهي و سطح بالا داشت.**

و از اين بابت افتخار مي‌کنم. اما مرا هميشه اين‌طور تعريف کرده‌اند: "شما بي‌اندازه کتابي هستيد" تعريفي که بيشتر مردم از يک روشنفکر دارند. احتمالا اگر 200 سال هم زنده گي کنم، همچنان با اين شيوه معرفي مي‌شوم. اين که پيوسته مجبورم با اين سر و کار داشته باشم که آن چه نمايانده مي‌شوم، برخلاف آن چيزي است که واقعا نوشته‌ام، ديوانه‌ام مي‌کند. منظورم اين است که، من در همه زندگي‌ام با تحسين‌هاي تکان دهنده اي مواجه بوده‌ام ، اما همواره افراد را به خاطر آثارشان تحسين کرده‌ام. بگذاريد مثالي عجيب اما دقيق برايتان بزنم. زمان جواني‌ام در دانشگاه شيکاگو، تي.اس. اليوت را مي‌پرستيدم. من از نسلي هستم که اليوت برايشان خدا بود. اما من آثار و انديشه‌هايش را مي‌پرستيدم و نه خود ان شخص را و هيچ‌گاه به اين نمي‌انديشيدم که اين اثر او "نمايانگر" چيست؟ اين يک سد است، يک واسطه است. به بعضي از افکارش ايمان داشتم که يکي از آن ها اين است: "يک اثر لزوما درباره خود تو نيست، شخصي نيست." احتمالا هم تصادفي نيست که من از اليوت مثال زدم.

من بخش عظيمي از مکالمات عمومي‌ام را صرف اين مي‌کنم که با عقايد مردم در مورد اين که آثار من برخلاف آن چه که نوشته‌ام، آن چه که به آن معتقدم و برخلاف ارزش واقعي اثر، "نمايانگر" چيست، سر و کله بزنم. و هميشه هم در آخر، کلمات "روشنفکر" و "باهوش" را مي‌شنوم. اگر من يک مرد بودم، آيا باز هم مردم از من به عنوان يک روشنفکر يا يک نابغه نام مي‌بردند؟ من که فکر نمي‌کنم.

**بين نويسنده و اثرش هميشه تفاوت فاحشي وجود ندارد، درست است؟ گاهي شخصيت نويسنده در لابه لاي اثرش پديدار مي‌شود و به تنهايي تبديل به يک نيروي تاثير گذار در آن مي شود. به طور مثال مي‌توان به نحوه پديدار شدن والتر بنجامين به عنوان يک شخصيت در** "**تحت تاثير زحل**" **اشاره کرد که مقاله‌اي است از شما درباره او.**

بله، و آن جا بود که فهميدم بايد نوشتن مقاله را کنار بگذارم. فکر کردم "بهتر است دست بکشم. اين ديگر يک مقاله نيست. يک پرتره است. من دارم در مورد يک خلق و خوي خاص مي‌نويسم، يک ماليخوليا. و تا زماني که با عقايد و نظرات در مطالبم سر و کار نداشته باشم بايد به داستان نويسي برگردم"

**شما در مقاله‌تان** "**يک فرهنگ و درکي نو**" **مي‌گوييد: اهالي ادبيات به خاطر آن که حس مي‌کنند جايگاه بشريت به وسيله علم جديد و تکنولوژي به چالش کشيده مي شود، از تغيير و تحول همواره انزجار داشته و به شدت انتقاد کرده‌اند.اما اهل ادبيات... به ضرورت حالت تدافعي دارند. آن ها مي دانند که نمي‌توان فرهنگ علمي را که زاييده صنعت است متوقف کرد.**" **اين بيشتر از سي سال پيش نوشته شد، اما کاملا بحث هاي عصر حاضر را در مورد اينترنت هم شامل مي‌شود.**

آن چه ذهن مرا به خود مشغول مي‌كند، اين نيست که تکنولوژي رانمي‌توان متوقف کرد، بلکه اين است که جلوي سرمايه‌داري رانمي‌توان گرفت. من از چيزي در حيرتم که آن را اعمال قدرت همه جانبه سرمايه‌داري مي نامم. انگار که انگيزه‌ها و ارزش‌هاي سوداگرايانه و بازاري در نظر مردم کاملا بديهي و تاييد شده هستند. منظورم اين نيست که در گذشته مردم به جمع‌آوري ثروت يا پيشرفت‌هاي مادي خود علاقمند نبودند، مي‌خواهم بگويم که در گذشته مردم اين را درک مي‌کردند که محدوده‌هايي وجود دارند که معيارهاي مادي در آن ها نمي‌گنجند. شما مي‌توانستيد اين کشمکش را داشته باشيد: قصد داريد از يک چيز تقلبي، بنجل و بي‌ارزش درآمد خوبي کسب کنيد يا اين که اصلا اين‌کار را انجام ندهيد. من بيشتر و بيشتر فکر مي‌کنم که مردم حتي نمي‌فهمند که چرا نبايد براي به دست آوردن پول به هر کاري دست زد و از چه رو همه چيز ثروت نيست!

**تکنولوژي باعث گسترش هر چه بيشتر سرمايه داري مي‌شود. با "مزايده‌هاي اينترنتي" بازار همين نزديکي شماست.**

من با فرهنگ تکنولوژيکي مشکلي ندارم. مشکل من با سرمايه‌داري است. من از پردازشگر کلمه استفاده مي‌کنم که بهترين ماشين تحريري است که تا به حال اختراع شده است. اما از اينترنت استفاده نمي‌کنم. اطلاعاتي که از مجلات و کتاب ها کسب مي کنم تا کنون کفايت کرده‌اند. اما اگر زماني احساس کنم که يک مجله اينترنتي – که احتمالا بايد يک چيز خيلي خوب باشد- چيزي است که من لازم دارم، به سراغش خواهم رفت. و توجه کنيد که دنياي ديجيتال مي‌تواند هنر متعالي هم توليد کند. بهترين و دلچسب‌ترين کارهاي من در زمينه عکاسي، بدون دستکاري ماهرانه و دخالت ديجيتالي صورت نمي‌گرفت. هم چنين ويدئوهايي هم هستند که به آن ها علاقمندم، اگر چه فکر مي‌کنم بعضي از آن ها بسيار کم حجم‌اند. حجم بيشتري مورد نياز است.

من فکر مي‌کنم که عمق و ژرفا چيزي نيست که به آساني در رسانه‌هاي ديجيتالي به دست بيايد.

**به نظر مي‌رسد که رسانه‌هاي ديجيتالي توقع ندارند که توجه کامل شما را جلب کنند. من افراد زيادي را مي‌ شناسم که دو دستگاه تلويزيون در محل زنده گي شان دارند. آن ها دو تصوير دارند و هر کدام را به نوبت مي‌گيرند. بنابراين چيزي که تکنولوژي جديد انجام مي‌دهد، کش دادن توجه مخاطب و لايه‌بندي آن است.**

اما من اعمال قدرت همه‌جانبه آن را مي‌بينم. مي‌توانم نفوذ قدرتش را بر بيماراني ببينم که حالا مي‌توانند به اطلاعات پزشکي و دارويي براي خودشان دست يابند. من دو بار سرطان گرفته‌ام. يک بار در اواخر دهه هفتاد و دوباره الان. ميزان دانش هر کدام از بيماران درباره سرطانشان از زمين تا آسمان با هم متفاوت است. من، شخصا يک مورد متفاوتم. من يک پزشک شکستخورده ام. نخستين انديشه‌هايم راجع به آن که در زنده گي مي‌خواهم چه کاري انجام دهم اين بود که پزشک شوم. بنابراين من در درک اطلاعات پزشکي و چگونه گي وفق دادن آن بسيار واردم. در اواخر دهه هفتاد، وقتي که براي اولين بار سرطان گرفتم، بسيار کنجکاو بودم و کتاب‌هاي پزشکي مي‌خواندم و سوالات بي شماري از پزشکان معالجم مي‌پرسيدم که باعث ناراحتي آن ها مي شد.

نشستن در جلسات شيمي درماني را در روزها و ماه‌هاي پي در پي به ياد مي‌آورم. پنج، ده، پانزده نفر در اتاق بودند . من روزهاي متوالي با آن ها بودم و چون پرحرف و کنجکاوم از آن ها مي پرسيدم که چه داروهايي مي‌گرفتند. البته اين مسئله خيلي قبل از آن بود که حتي بدانم قصد نوشتن "بيماري" را دارم. هيچ کدام جز من اسم داروهايش را نمي‌دانستند. آن ها کلمات سخت و چند سيلابي بودند، اما يادگرفتن‌شان شاخ غول شکاندن نبود. آن ها فقط مي‌گفتند: "شيمي درماني." اما چه نوع شيمي‌ درماني‌اي؟ هميشه ترکيبي از داروها استفاده مي‌شد و معمولا بيشتر از دو دارو بود. حالا بعد از بيست و دو سال من يک نوع سرطان جديد دارم. دوباره به اتاق شيمي‌درماني بيمارستان بر‌مي گردم و اين بار تک تک افراد آن جا نام داروهايشان را مي‌دانند. و نه فقط آن، بلکه آن ها هميشه در مورد خواندن يک پروتکل از دانشگاه هند، يک تحقيق از جايي ديگر و غيره و غيره صحبت کرده و سايتي را هم به تو معرفي مي‌کنند.

**شما به سي سال پيش نگاهي انداختيد. اغلب اين روشنفکران هستند که کمترين علاقه را به چشم انداز تکنولوژي از خود نشان مي‌دهند.**

پرش بزرگ، پرش گوتنبرگ است. حرکت من به سوي استقبال مطلوب از پردازشگر کلمه باعث حيرت يکي شده بود و من به او گفتم: "پرش بزرگ، اين است که از نوشتن با دست به نوشتن با ماشين تحرير برسي. از ماشين تحرير به استفاده از کامپيوتر اصلا يک جهش به حساب نمي‌آيد." به همين ترتيب جهش واقعي زماني است که کتاب ها با حروف چاپي مرتب، يکدست و به چيز قابل تکثيري تبديل مي‌شوند. حالا بعدا مي‌توانند به شکلي و شيوه‌اي ديگر يکدست و تکثير شوند و من به هيچ عنوان تهديدي در اين احساس نمي‌کنم. من به کتاب آن لاين نيازي ندارم و اگر يک CD باشد که بتوانم به کامپيوترم الصاق کنم خوشحال مي‌شوم.

اما اگر بخواهيد اشعار جوري گراهام Jorie Graham را که بسيار سخت است بخوانيد، نمي‌توانيد آن ها را با تقلاي زياد و با سرعت بفهميد. يا از خير خواندنش به کل بگذريد و يا با سختي و بسيار کند بارها و بارها بخوانيد. تقلايي براي غوطه‌ور شدن، کشف رمز و استخراج معني. شما "برادران کارامازوف" را هم نمي‌توانيد شتابزده و با زور زدن بخوانيد. يا مي‌خواهيد به خوبي آن را درک کنيد و يا نه. من افرادي را مي شناسم که تماشاي فيلم برايشان سخت است. آنها به چيزي نياز دارند توجه و تمرکز کوتاه تر بطلبد. و برعکس کساني را مي‌شناسم که ساعت‌ها به موسيقي "مورتون فِلد من" Morton Feldman با رساترين صدا گوش مي‌دهند.

**بنابراين ممکن است که با طرق مختلفي به چيزي توجه کنيم.**

بله. و فکر مي‌کنم اين دقيقا چيزي است که مقاله " يک فرهنگ و درکي نو"، البته تا آن جا که حافظه‌ام ياري مي کند، درباره آن بود.اين که مجبور نيستيم چيزي را به حساب نياوريم (جامعيت) و اين به نظر بدعت‌آميز مي‌آمد.

البته امروزه مسئله اينست که آيا اصلا کسي مي‌خواهد به "مورتون فلدمن" گوش دهد؟ آيا مردم را با چيز جديدي محصور کرده‌اند که اين طور بي قرار و عصبي هستند؟ آن چه مرا نگران مي کند، بحث‌هاي عصب شناختي و انسان شناسي است.

**آيا همه اين ها از توابع ثروت نيست؟ آيا روزي ثروتي بي‌پايان و فنا ناپذير در گوشه‌اي کوچک از اين جهان وجود خواهد داشت؟**

ممکن است به وجود بيايد. شايد عقايد کينس(اقتصاددان انگليسي) منسوخ شده باشد. اما فرض کنيد که دوران سختي پيش بيايد و مردم مشکلات مالي سختي داشته باشند، آيا فکر نمي‌کنيد که حرکتشان به کندي خواهد گراييد؟

اين از توابع تجمل و ثروت است که مردم مي‌خواهند با سرعت و فعاليت بيش از اندازه و خارج از توانشان به دست بياورند.

**هميشه به شما به چشم کسي که دلبسته گي‌هايي به اروپا دارد نگاه شده است. کسي که نشان مي دهد يک امريکايي مي‌تواند يک روشنفکر به شيوه اروپايي باشد.**

بله، مي‌خواستم که نشان بدهم. فکر نمي‌کردم که کار مفيدي انجام مي‌دهم، کاري که هيچ‌کس نمي‌کرد. و من مي‌دانستم چه گونه بايد انجامش بدهم.

**شما در مقاله‌هايتان اغلب نويسنده گان اروپايي را به امريکايي ها معرفي کرده‌ايد و در رمان جديدتان شخصيت اصلي يک هنرپيشه زن لهستاني است که به امريکا مي‌ايد. اين جا هم پيوند اروپايي حفظ مي‌شود؟**

مسئله وابسته گي و قرابت است. من وقتي اين جا را ترک کردم –کمبريج، هارواردـ اوقات بهتر سال را در پاريس گذراندم. همه چيز تا آن زمان در ميان نقاشي، موسيقي و به خصوص کتاب‌ها بود. در چارچوب استانداردها و معيارهاي متعارف. و دقيقا در اروپا بود که بيشترين برخورد را با دنياي مدرن و معاصر داشتم. در ميان فيلم‌ها و احتمالا فيلم‌هاي "گودار"، احساس مي‌کردم که زنده گي‌ام به دو بخش "پيش از گودار" و "پس از گودار" تقسيم شده بود.

قبل از آن من نيرو و تاثير مدرنيسم را درک نکرده بودم. فقط احساس مي کردم که گذشته بزرگ تر و غني‌تر از دوران معاصر است و فرهنگ و تمدن اروپايي هم آشکارا پربارتر از فرهنگ امريکايي. و اين امريکا است که سعي مي‌کند شر گذشته را از سر خود کم کند و آن را کنار زند. فکر کردم: چرا نمي‌توان همه را با هم داشت؟

**(يک تفکر "شديدا امريکايي"!) و اين که عالي نمي‌شود اگر به همه اين چيزها يک نگاه تازه و نو بيندازيم و بي جهت اين‌همه اختلاف که زاييده تصورات از پيش تعيين شده‌اند را خلق نکنيم؟**

من خودم کاملا محصول يک طرز تفکر معيار بندي شده بودم و هنوز هم هستم. اما ما مي‌توانيم راه را براي ضميمه‌ها و شاخه‌هاي بسياري باز کنيم، نمي‌توانيم؟ چرا حتما بايد يکي را انتخاب کرد؟ "شديدا امريکايي!

وقتي دوباره سعي کردم داستان بنويسم نمي‌دانستم چه گونه و از کجا بايد شروع کنم. داستان‌هايم بيشتر در ذهن يک نفر اتفاق مي‌افتاد. بنابراين فکر کردم "من که نمي‌خواهم فقط در مورد هياهوي ذهن يک نفر صحبت کنم. چرا فيلم نسازم؟" بعد، ايده يک داستان سر راهم قرار گرفت و با يک چيز بصري شروع شد، در يک مغازه چاپ و کپي نزديک موزه بريتانيا در لندن، عکس‌هايي از آتشفشان را از کتاب "سر ويليام هميلتون" کشف کردم. اولين فکري که به سرم زد اين بود که پيشنهادي براي FMR يک مجله هنري بسيار خوب که در ايتاليا منتشر مي‌شود و بازآفريني‌هاي آثار هنري اش بسيار زيباست) بفرستم مبني بر اينکه عکس‌هاي آتشفشان را دوباره چاپ کنند و من هم متني بر ضميمه و درباره آن بنويسم. (بايد اعتراف کنم که اين حقيقت را تا به حال به صورت عمومي بيان نکرده بودم) اما بعد فقط به داستان واقعي لرد هميلتون و همسرش فکر کردم و دريافتم که اگر داستان‌هايم را در گذشته قرار بدهم، تمام محدوديت‌ها و قيد و بندها کمتر و ضعيف‌تر مي‌شوند ومي‌توانم اثري حماسي يا چند روايتي به وجود بياورم. و ديگر فقط درون ذهن يک شخصيت نخواهم بود. و اين گونه رمان "شيفته آتشفشان" به وجود آمد.

تصوري غلط از بيگانه‌ها وجود داشت. من يک رمان درباره انگليسي‌ها در ايتالياي جنوبي نوشته‌ام، يک رمان درباره لهستاني‌ها در امريکا و کار بعدي‌ام درباره فرانسوي‌ها در ژاپن خواهد بود. من مي‌گويم که بيگانه بودن يک مزيت است. چيزي است که يک تجربه را تقويت مي‌کند.

**راوي رمان "در امريکا" يک بيگانه است. به اين معنا که او با گذشته بيگانه است. او در زمان سفر مي‌کند.**

کتاب با سفر زمان او شروع مي شود. من بيگانه‌ها را دوست دارم. حسم مثل يک بيگانه است در نيويورک. راحت بودن بيش از اندازه را دوست ندارم.